

# ZOM-B

DARRREN  
SHAW

THE MASTER OF HORROR

زام - بی

جلد اول

نویسنده: دارن شان

مترجم: فرید آذسن

برای ارائه ی انتقادات و پیشنهادات پیرامون ترجمه ی سری، به  
وبلاگ زیر مراجعه کنید:

**FROZENFIREBALL.WORDPRESS.COM**

آن موقع...

هنگامی که مرده ها به زندگی برگشتند و مثل توده ای از ملخ های غول پیکر، در دهکده ی پالازکنری<sup>1</sup> پخش شدند، بدترین و تاسف بار ترین ساعت شب بود. قربانی های خوش شانس تر در خواب سلاخی شدند. جمجمه هایشان باز و مغزهایشان بلعیده شد. بقیه سرنوشت به مراتب بدتری داشتند.

برای مدتی کوتاه و پرتنش، مرده ها و زنده ها با هم شریک دهکده بودند، ولی این موازنه، موازنه ای جهنمی بود و خیلی دوام نداشت. مسلماً یکی از دو گروه دیگری را از بین می برد. هنگامی که هیولاهای دیوانه و شیطانی، شکار از همه جا بی خبر خود را می دیدند، آن ها را می کشتند یا آلوده می کردند، خیلی زود مشخص شد که این جنگیست که زنده ها قرار نیست هیچ وقت از آن پیروز بیرون بیایند.



برایان بری<sup>2</sup> منجرانه مادرش را نگاه می کرد. نگاه می کرد که چگونه بقایای دریده شده ی صورت شوهرش را می کند تا مغزش را پیدا کند.

مامان اکثر مواقع راجع به کشتن بابای برایان شوخی می کرد، هنگامی که شب ها در حالی که مست بود، دیر به خانه برمی گشت یا راجع به فوتبال دهانش را نمی بست. هنگامی که این تهدیدهای عجیب و غریب را از خودش در می آورد، برایان و پدرش همیشه می خندیدند. ولی حالا خنده ای در کار نبود. برایان نمی توانست متوجه شود چرا دنیا این قدر ناگهانی عوض شد. یک شب یکشنبه ی معمولی بود. کمی تلویزیون تماشا کرد، تکالیفش را انجام داد، آماده بود که به رخت خواب برود و قبل از سپری شدن یک هفته ی دیگر در مدرسه، شبی از رویاهای شیرین را پشت سر بگذارد.

جیغ ها چرتش را پرانندند. خواب برایان سبک نبود، ولی با همه ای که آن شب در پالازکنری به راه افتاده بود، حتی مرده ها هم نمی توانستند بخوابند.

در ابتدا، برایان فکر کرد کسی جشن گرفته است. ولی آن ها در قسمت ساکت و دنج جاده زندگی می کردند. همسایه هایش اهل مهمانی گرفتن نبودند. آیا نوجوان ها از شهر لیمریک<sup>3</sup> بیرون آمده بودند و

<sup>1</sup> Pallaskenry

<sup>2</sup> Brian Barry

<sup>3</sup> Limerick

قصده داشتند در حومه ی شهر سر و صدا و آشوب به راه بیندازند؟

هنگامی که سرش از این افکار خالی شد و چراغ اتاق خوابش را روشن کرد، خیلی سریع متوجه شد که جشنی در کار نیست. جیغ ها، خالصانه از جنس وحشت بودند. در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می کرد، تعدادی از همسایه هایش را دید که می دویدند، جیغ می کشیدند و می جنگیدند. با وحشت نگاه کرد که خانم شاناهان<sup>4</sup> چگونه چاقوی دسته بلند را در سینه ی یکی از پسرانش فرو کرد، تلو تلو خورد و سپس به طور ناگهانی زانو زد.

پسر چاقوخورده باید فوراً می مرد، چون چاقو قلبش را سوراخ کرده بود. ولی برایان در کمال تعجب مشاهده کرد که با تکانی شدید چاقو را بیرون کشید، آن را به گوشه ای انداخت و با زوزه ای سرشار از خون خواهی، روی مادرش افتاد. خانم شاناهان فرصت داشت یک جیغ دیگر هم بکشد. پسرش سر او را با انگشت هایش باز کرد و مشغول بیرون آوردن مغزش شد.

هنگامی که پسر خانم شاناهان تکه هایی از مغز مادر مرده اش را در دهان گذاشت و آن را با لذت قورت داد، برایان رویش را برگرداند و بالا آورد. سپس در جستجوی محافظت، به سرعت به اتاق پدر و مادرش رفت.

آن ها آن جا نبودند.

برایان با بی قراری به سمت آشپزخانه رفت، جایی که تابش نوری از آن دیده می شد. مثل یک کابوس بود. با باز کردن در، والدینش را دید، ولی آن ها را صدا نکرد. دلیلی نداشت. فوراً این را فهمید. پدرش دیگر چیزی نمی شنوید. صورتش دریده شده بود و بدنش به طور مرگ باری بی حرکت بود.

مادر برایان هم مشغول خوردن مغز شوهر مرده اش بود و به نظر نمی رسید راجع به هر حرفی که برایان برای گفتن دارد، اهمیتی قائل باشد. زخم وخیمی روی بازوی چپش دیده می شد و قارچی سبزرنگ در حال وول خوردن روی آن بود. دندان ها و انگشت هایش هم حالت عجیبی داشتند، ولی برایان روی این جزئیات متمرکز نشد. دیگر تحملش را نداشت. در حالی که به آرامی گریه می کرد، از آشپزخانه ی مرگ دور شد و به سمت شب جیغ و خون فرار کرد.

---

<sup>4</sup> Mrs Shanahan



برایان به سمت خیابان اصلی پالازکنری رفت. گریان، نالان، جیغ زنان. هر جا را که نگاه می کرد، فاجعه ای در حال رخ دادن بود. اجساد، جاده را پوشانده بودند. مردمی که شامل همسایه ها، اعضای خانواده و دوستان می شدند، در حال تغذیه کردن از مرده ها و خوردن مغزشان بودند.

کشمکش همه جا دیده می شد. برادر با خواهر، زن با شوهر، بچه با والدینش. اصلا منطقی به نظر نمی رسید. انگار یک دیوانگی بزرگ روی دهکده سایه افکنده بود و به طور تصادفی حمله می کرد. هر کس که سعی می کرد دیوانه های آدم خوار را سر عقل بیاورد، به زمین انداخته و دریده می شد. تنها کسانی شانس زنده ماندن داشتند که برای سوال کردن توقف نمی کردند، سعی نداشتند کمک کنند و به طور کلی، دشمنان را گذاشتند روی کولشان و دویدند.

ولی برایان یک بچه بود و باور داشت بزرگترها جواب همه ی سوالات را می دانند. باور داشت که اگر به دردرس بیفتی، باید همیشه دنبال کمک بگردی. برای همین به دنبال یک افسر پلیس، یک معلم، یک کشیش یا هر کس دیگر، به راه خود ادامه داد.

تنها چیزی که پیدا کرد، وحشت بیشتر بود. همه جا خون دیده می شد، همه جا جسد دیده می شد، هیولاهای نامیرا همه جا دیده می شدند. هیچ کس نمی توانست به برایان بری کمک کند. یاور هر مرد، زن و بچه ای، فقط و فقط خودش بود.

برایان خودش را به بالای خیابان اصلی رساند، با پشت سر گذاشتن چالش رد شدن از میان لشکری از پلیدی های خون خوار. وسط تب کشتن، هدف کم نبود، بنابراین موجودات نامیرا به یک پسرچه ی یازده ساله توجه چندانی نشان ندادند.

بالای خیابان، جایی که خیابان چند شاخه می شد، مردی با پایهای باز و دست هایی که روی رانش قرار داده بود، خشونت را بررسی می کرد. هیولاهای نامیرای زیادی در این قسمت جمع شده بودند. یا با زنده ها درگیر بودند یا مغز کسانی را که تازه کشته شده بودند، می خوردند. هیچ کس به مردی که وسط جاده ایستاده بود، حمله نمی کرد. بعضی از هیولاهای با شک و تردید رو به او می غریبند، ولی کلا به او کاری نداشتند.

برایان سن کمی داشت، ولی احمق نبود. بهترین فرصتش برای زنده ماندن را دید و به سرعت خودش را به آن رساند. هنگامی که احساس کرد شش هایش در حال انفجار هستند، درماندگی خودش را از سرعت را به او قرض داد.

با گذشتن از کنار آدم کش های روانی و کوسه وار، برایان خودش را به پای مردی انداخت که نسبت به حمله ها مصون بود. سرش را بالا برد و آماده بود که برای زندگی اش تمنا کند. ولی وقتی صورت مرد را دید، توقف کرد. مرد قدبلند بسیار لاغر بود، ولی شکم گنده ای داشت و چشم هایش فوق العاده ناراحت کننده بودند. چشم هایش دو برابر چشم های برایان بودند، بزرگ ترین چشم هایی که پسرک تا به حال دیده بود. به طور نامعمولی سفید بودند و حلقه ی ریز و تاریکی وسط هر کدام قرار داشت. برایان فوراً به یاد جغدها افتاد.

مرد زیرلب گفت: " بله، پسر کوچولو؟ " صدای نرم و مطبوعی داشت، مثل صدای یکی از گویندگان تلویزیون در برنامه ای که برایان همان شب در حال تماشایش بود. با آن چشم های ترسناک، خیلی تناسب نداشت.

برایان در حالی که پاهای مرد را گرفته بود، نفس زنان گفت: " خواهش می کنم کمکم کن. خواهش می کنم. پدرم مرده. مادرم ... "

مرد پرسد: " مادرت کشتش؟ " وقتی برایان سر تکان داد، نج نج کرد. " چه قدر غم انگیزه که تو شاهد چنین صحنه ی تکون دهنده ای بودی. هیچ بچه ای نباید تو این شرایط تاسف بار قرار بگیرد. بهت تسلیت می گم. "

یکی از موجودات نامیرا به سرعت به سمت آن ها حرکت کرد و در حالی که آب از دهانش می ریخت، سعی داشت برایان را بگیرد.

مردی که چشم های درشت داشت، نعره زد: " برو عقب! " هیولا خطاب به او غرولند کرد، ولی اطاعت کرد و عقب رفت.

برایان خس خس کنان پرسید: " تو ... می تونی ... کمکم کنی؟ "

مرد اخم کرد. " می تونم، ولی با توجه به این که خیلیا تو موقعیتی خطرناک، شبیه به موقعیت خودت قرار گرفتن، ناعادلانست اگه بخوام به تو به طور مخصوص برسم! " برایان پاهای مرد را محکم تر فشار داد و



ناله کنان گفت: " خواهش می کنم! من کار اشتباهی نکردم. من نمی خوام بمیرم. خواهش می کنم! "

مرد آهی کشید و به دور و برش، به مرده ها نگاه کرد. کمی درنگ کرد، ولی تصمیم گرفت رحم داشته باشد. زیر لب گفت: " خیلی خب، ولی فقط برای تو این کارو انجام می دم. بقیه خودشون باید از خودشون دفاع کنن. اسمت چیه؟ "

" براین بری. "

" تو باید پاهامو ول کنی براین. برگرد عقب و جلوی من زانو بزن. "

براین با تردید گفت: " زانو بزنم؟ "

مرد گفت: " بله، بعد چشمانو ببند و آروم دعا کن. هر دعایی. اگر مذهبی نیستی، نمی خواد. هر چند

من باور دارم دعا تو این شرایط به آدم آرامش می ده، حتی به کسانی که شدیداً منکر وجود خدان. "

براین پرسید: " اگه زانو بزنم و دعا کنم، تو بهم کمک می کنی؟ "

" بله. " مرد لبخند زد. با این که لبخند سردی بود، ولی پسرک را سرشار از امید کرد.



برایان پاهای مرد را ول کرد و گفت: " باشه. " نامیراها متوجه این اتفاق شدند و برای گرفتن طعمه، نزدیک آمدند. برایان آب دهانش را قورت داد، سپس چشم هایش را بست و دیوانه وار دعا کرد. نمی توانست کلمات را خیلی خوب به خاطر بیاورد، ولی تا جایی که می توانست، سعی کرد کارش را خوب انجام دهد. سعی کرد به پدر و مادرش و غر زدن هایش هنگام رفتن به کلیسا فکر نکند. مرد بلندقد با مهربانی به پسرک نگاه کرد. سپس متوجه نزدیک شدن هیولاها شد و لبخندش را محو کرد. اگر قرار بود به قولش عمل کند و پسرک را از مرگی دردناک توسط این هیولاها نجات دهد، باید سریعا دست به کار می شد.



مرد زمزمه کرد: " تو پسر شجاعی بودی براین. مطمئنم که اون دنیا به والدینت ملحق می شی. "

سپس دست هایش مثل مار حرکت کردند. براین انشگت های دراز و استخوانی را ندید و فقط آن ها را هنگامی که سرش را به چپ و راست می چرخاندند، کمی حس کرد. صدای تند شکسته شدنی را شنید، ولی دردی را احساس نکرد و قبلا از این که خودش هم بداند، مرده بود.

مرد جسد را انداخت و هنگامی که مرده های زنده جلو آمدند و جمجمه ی پسرک را دریدند، بی صدا برای او بدرود فرستاد. سپس به ساعتش نگاهی انداخت و صدای خرخرمانندی از خود درآورد. هنوز تا صبح وقت زیادی مانده بود.

با سرفه ای کوچک، انتهای آستین هایش را مرتب کرد و به سمت دهکده به راه افتاد. براین بری را تنها گذاشت تا زالوهای نامیرا جمجمه اش را بشکافند و از مغز داغ و شیرینی که داخلش بود، تغذیه کنند.

## فصل اول

حالا...

زامبیا برن به درک! من الان یه مشکل اساسی دارم. بابا مسته و می تونم از چشمای ریز و براقش بفهمم که نزدیکه از کوره در بره.

داشتیم اخبارو نگاه می کردیم، گزارشی راجع به حمله ی زامبی ها تو ایرلند. بابا یه قلیپ از آبجوشو می ده پایین، بعد خرناس می کشه و کانالو عوض می کنه.

مامان اعتراض می کنه: " داشتتم نگاه می کردم. "

بابا با غرولند می گه: " دیگه نه. "

مامان پافشاری می کنه: " ولی مهمه. ممکنه به اینجا هم حمله کنن. اگه این اتفاق افتاد، باید از کارایی که لازمه انجامشون بدیم، اطلاع داشته باشیم تاد<sup>5</sup>. "

" بی<sup>6</sup> می دونه چی کار کنه، مگه نه؟ " بابا بهم چشمک می زنه و منم از این که هنوز تو شرایط شوخی کردنه، احساس راحتی می کنم.

---

<sup>5</sup> Todd

<sup>6</sup> B



"البته. "پوزخند می زنم. " سرمو می گیریم لای پاهامو به \*\*نم بوسه ی خدافظی می زنم! " <sup>7</sup>  
 خندیدیم. مامان نچ نچی می کنه و قیافه می گیره. خوشش نمیاد وقتی حرف بد می زنیم. فکر می کنه  
 نشونه ی بی تربیته. نمی دونم چه طور سر و کارش به بابا افتاد. می تونست تا آخر عمرش فقط فحش  
 بده.

بابا می گه: " ساده نباش دیزی <sup>8</sup>. همش چرته. زامبی؟ مرده هایی که زنده می شن تا زنده ها رو بخورن؟

---

اصطلاحی است که توصیه های ایمنی مربوط به مواقعی را که هوایما در وضعیت اضطراری قرار دارد، تمسخر می کند. به طور کلی، معنای <sup>7</sup> آن آمادگی برای مرگ می باشد.

<sup>8</sup> Daisy

بی خیال. "

مامان می گه: " ولی اخبار داره می گه. عکس نشون دادن. "

بابا می گه: " این روزا با کامپیوتر هر کاری که بخوان انجام می دن. شرط می بندم بی هم می تونه یه چیزی رو همین لپ تاپ خودمون درست کنه که به همین اندازه واقعی به نظر برسه. درست می گم بی؟ "

" زدی وسط خال. " سر تکون می دم. " با چند تا برنامه، روی جورج رومرو<sup>9</sup> رو هم کم می کنم. "

مامان اخم می کنه. " اون دیگه کیه؟ "

بابا خیلی جدی می گه: " رییس جمهور آفریقای جنوبی. " بعدش هر دو تا به قیافه ی حیرت زده اش قاه قاه می خندیم.

صورت مامان قرمز می شه و از کوره در می ره: " خیلی خوبه، بشینید و مثل دو تا گفتار بخندید، ولی اگه زامبی ها این جا بهمون حمله کنن چی؟ اگه من و برابیان رو بکشن، دیگه نمی خندی. "

بابا می گه: " اگه به غر زدن ادامه بدی، خودم با کمال میل میندازمت جلوشون. " صداس یه تن خاصی داره که من خیلی خوب باهاش آشنا.

بابا به مامان خیره می شه. چشماش سخت گیر و عصبین. منتظرن که بابا غرش کنه یا بدون هشدار یه مشت حواله ی مامان کنه. اگه این کارو بکنه، خودمو میندازم روش، مثل تمام دفعاتی که قبلا این کارو کردم. عاشقشم، ولی عاشق مامان هم هستم و هیچ وقت نمی تونم یه گوشه وایسم و اجازه بدم کتکش بزنه. مشکل این جاست که کار خاصی نمی تونم بکنم تا جلوشو بگیرم. شاید امشب یه کتک کاری اساسی پیش رو داشته باشیم.

ولی به جاش، بعد از یه مکث خطرناک، بابا نیشخند می زنه و کانالو برمی گردونه به همون کانالی که اخبار پخش می کرد. باباست دیگه، مثل آب و هوا غیرقابل پیش بینی.

پشت سرمو می خارونم. همین آخر هفته از ته زدمش. هر وقت این کارو می کنم، تا چند روز می خاره. به فیلمی که از ایرلند پخش می شه، نگاه می کنم. از هلی کوپتر گرفته شده. دارن بالای پالازکنری پرواز می کنن، دهکده ی کوچیکی که ظاهرا روز یک شنبه، زامبی های وحشی کارشو ساختن.

دهکده خراب شده. سربازها دارن با یه سری شعله افکن باحال، ساختمون ها رو می سوزونن، تا جایی که

<sup>9</sup> کارگردانی که به ساختن فیلم های دلهره آور با محوریت زامبی ها مشهور می باشد: George Romero

با خاک یکسان بشن. همه جا جسده. بابا می گه که آدمکن. وقتی مامان راجع به خون بازخواستش کرد، گفت: "ورداشتن کچاپ به این خوبی رو حروم کردن."

وقتی داریم نگاه می کنیم، بابا می گه: "منظورم اینه که اگه تو لندن اتفاق میفتاد، خب منطقی بود. شاید باور می کردم؟ ولی آخه ایرلند؟ یکی از همون جکای ایرلندیشونه. یه روز یه انگلیسی، یه ایرلندی و یه زامبی ..."

مامان پافشاری می کنه: ولی مرده ها رو نشون دادن. با چند تا از بازمانده ها که تونستن بیرون بیان، مصاحبه کردن."

بابا با بی حالی می گه: "تا حالا راجع به بازیگرا چیزی نشنیدی؟" بعدش به من رو می کنه. "تو که این چیزا رو باور نمی کنی، می کنی؟"

"حتی یه کلمشو." به تلویزیون اشاره می کنم. دارن یه کلیپ نشون می دن که تو یوتوب<sup>10</sup> تبدیل به افسانه شده. یکی از زامبی ها داره سر یه زن رو گاز می گیره. پیژامه پاشه. چشمش سرشار از جنونه و خودش هم خونیه، ولی غیر از این دو مورد، همه چیش معمولی بود و تو یه جمعیت دو بارم نگاهش نمی کردی. موقعی که داشت یه تیکه از جمجمشو می کند و انگشتاشو فرو می کرد تو مغزش، زنه جیغ کشید. وقتی یه مشت کشید بیرون و گذاشت دهنش، دوربین می ره اون طرف و بعدش اگه با دقت گوش می کردی، می تونستی بشنوی فیلمبردار داره استفراغ می کنه.

صبح دوشنبه، کلیپ مثل ویروس تو اینترنت پخش شده بود، ولی برای اولین بار، اون عصر تو تلویزیون نشونش دادن. روز بعد داد و بیداد راه افتاده بود. روزنامه ها می گفتن کلیپ نباید رو آنتن می رفت، مردم به خاطر یه چیز الکی کلی ناراحت شدن. اولین باری که دیدمش، منو ترسوند. پدر رو هم همین طور، حتی اگه اقرار نمی کرد. حالا فقط جنبه ی تفریح پیدا کرده. مثل موقعی که یه فیلم ترسناک رو بالای یه بار می بینی. اولین بار ترسناکه، ولی هر چی بیشتر نگاهش می کنی، بی مزه تر می شه.

شوخی می کنم: "اون تیکه از مغزی رو که خورد، باید می مالید رو سس."

"بی! مامان نفسشو تو سینه حبس می کنه." راجع بهش شوخی نکن!"

در جواب می گم: "چرا که نه؟ هیچ کدوم از اینا واقعی نیست. به نظرم می رسه پیش نمایش یه فیلم

---

<sup>10</sup> Youtube

جدیده. صبر کن، چند روز دیگه خودشون میان می گن مردمو سر کار گذاشتن. اون وقت هر کس باورش کرد، احمق به نظر می رسه، مگه نه؟ "

" ولی پلیس و سربازها ... " تو تلویزیون، یه تانک به کلیسا شلیک می کنه، یه سوراخ رو دیوار ایجاد می شه و زامبی هایی که اون تو پنهان شده بودن، معلوم می شن. این موجودات مثل خون آشام می مونن، روزها زیاد بیرون نمیان.

من اصرار می کنم: " قسمتی از یه تبلیغاتن. بهشون پول دادن تا نقش بازی کنن. "

مامان اخم می کنه. " اگه به مردم این طوری دروغ بگن، تو دردرس میفتن. "

بابا می گه: " دردرس مثل بوی خیلی بده. وسطش پول بنزاز و کسی اهمیت نمی ده. هر وکیلی که از اینا دفاع کنه، یه چک تپل می گیره و قضیه حل و فصل می شه. "

مامان سرشو به چپ و راست تکون می ده و می گه: " نمی دونم. دارن راجع به حکومت نظامی حرف می زنین. "

بابا به تمسخر می گه: " البته که حرف می زنین. " یه قلب دیگه می ده پایین. " حکومت عاشق همچین

چیزیه. همه رو از خیابون بیرون می کنن، ما رو می ترسونن تا مثل موش یه گوشه قایم شیم. بهشون اجازه می ده شب هر کاری که می خوان بکنن. موقعی که حواسمون نیست، یه سری مهاجر دیگه منتقل می کنن. شاید اصلا قضیه همینه، یه نقشه برای این که یه کاری بکنن ما رومونو اون ور کنیم تا اونا هم یه مشت دله رو که به بادوم زمینیم راضین و کارای ما رو می دزدن، قایمکی بیارن این جا. "

مامان شکاک به نظر می رسه. " شوخی می کنی تاد. "

محکم می گه: " سر جواهرات تاجم شرط می بندم. "

مامان بهش نگاه می کنه، شاید داره به این فکر می کنه چی شد که با یه روانی پارانویید ازدواج کرد. شاید هم داره تلاش می کنه به خودش بقبولونه که بابا داره راست می گه تا کار به جر و بحث بیشتر یا کتک کاری کشیده نشه.

بدترین چیز راجع به این زامبی ها، حرفاییه که راجع به حکومت نظامی زده می شه. اگه قرار باشه هر شب با مامان و بابا تو اتاقی باشم که درش قفل شده، دیوونه می شم. البته اکثر شبا، به هر حال تو خونه می مونم. تلویزیون نگاه می کنم، وب گردی می کنم، با کامپیوتر بازی می کنم، به موزیک گوش می دم.

ولی اگه حق انتخاب ازم گرفته بشه، زندانی باشم بهتره.

با فکر کردن به این مساله، تتم می لرزه و از جام بلند می شم. "دیگه زامبی بسه. دارن خستم می کنن. می رم بیرون."

مامان می گه: "مطمئنم خیلی تصمیم خوبیه. اگه حمله ای در کار باشه چی؟"  
"احمق نباش. می خندم."

"ولی اگه اون جا گیر کرده باشن، به این جا هم می تونن حمله کنن. ما خیلیم از ایرلند دور نیستیم." به نظر می رسه می خواد گریه کنه. "همه ی گزارشکرا می کنن شبا میان بیرون. اگه به لندن حمله کنن و تو خیابون بگیرنت ..."

"بابا؟" برای این که طرفمو بگیره، بهش نگاه می کنم.

زیر لب می گه: "نمی دونم ... " برای اولین بار بود که می دیدم دیگه خیلی مطمئن نیست که این ماجرا، زیر سر آزادی خواهای موزیه.

با شکایت می گم: "نگو تو هم می خوای شروع کنی."

بابا شروع کرد به جویدن لپاش. وقتی می خواست سخت فکر کنه، این کارو می کرد.

"مامان می گه: "بهش اجازه نده تاد. اون بیرون خطرناکه. نمی تونی -"

بابا فریاد می زنه: "من هر غلطی دلم بخواد می کنم! بهم نگو چی کار کنم، چی کار نکنم."

مامان با صدای جیغ مانندی می گه: "من نگفتم، من فقط داشتم -"

بابا آروم می گه: "ببندش." و مامان هم سریع زیپ دهنشو می بنده. این لحنو می شناسه. هر دومون

میشناسیمش. وقتی بابا به جلو خم می شه و قوطی رو می ذاره رو میز، آب دهنمو قورت می دم.

انگشتاشو می شکونه و به مامان چشم غره می ره. اونم داره می لرزه. خیلی باهوش نیست. به نشونه های

هشدار اولیه، حالات صورتش، برش کلماتش، توجهی نکرد. ولی حالا تو دردر افتاده. حال بابا خرابه.

شاید امشب یکی بمیره.

به مامان نزدیک می شم تا ازش محافظت کنم. منتفرم از موقعی که بابا منو می زنه. ولی از موقعی که

مامانو می زنه، بیشتر منتفرم. مامان لطیفه. من بیشتر شبیه بابام، یه فندق کوچولوی سرسخت. اگه بتونم،

حواسشو پرت می کنم و توجهشو از مامان منحرف می کنم. اگه خوش شانس باشم، فقط بهم سیلی



می زنه. اگه خوش شانس نباشم و شروع کنه به مشت زدن و لگد انداختن، مثل یه کاموا جمع می شم و ضربه هاشو دریافت می کنم. اولین بار نیست. آخرین بارم نیست. بهتره رو من انجامش بده تا رو مامان. بابا نعره می زنه: "بی! " باعث می شه از جا بیروم.

من که سعی دارم به خودم نلرزم، با صدای ضعیفی می گم: "ها؟ "

بهم خیره خیره نگاه می کنه. بعد خرناس می کشه، قوطی رو دوباره بر می داره و آروم می گیره. " برو هر غلطی که دلت می خواد، بکن. "

" بله قربان. " من لبخند می زوم و بهش به شکل احمقانه ای احترام نظامی نشون می دم.

بابا پوزخند می زنه و می گه: " احمقی. "

منم که احساس کردم اوضاع در حدی امن هست که یکم سر به سرش بذارم، گفتم: " می دونم از کجا نشات می گیره. " وقتی حال بابا خوب باشه، می تونه از این کارا بکنم. اگه بخواد، می شه باهاش خیلی خوب خندید.

نعره می زنه: " اوهو! " و بعدش یه کوسن به سمتم پرتاب می کنه.

من می خندم و جاخالی می دم. می دونم که دیگه برای مامان مشکلی پیش نمیاد. از این پرتاب ناگهانی غرق خوشی بودم و فکر می کردم دنیا زیر پامه. هیچ چیز شیرین تر از فرار دقیقه نودی نیست. نمی دونم چرا بابا تصمیم گرفت لحظه ی آخر عقب نشینی کنه و سعی هم ندارم بفهمم. خیلی وقت پیش بود که بی خیال خوندن ذهنش شدم.

آخرین چیزی که دیدم، مامان بود که رفت تا کوسن رو از جاش برداره. بابا دوست نداره وسایل خونه این طرف و اون طرف افتاده باشن. مهم نیست که خودش اونو انداخته باشه اون جا. تمیز کردن کار مامانه.

## فصل دوم

از خونه که اومد بیرون، سه طبقه پله رو دو تا یکی کردم و اومدم پایین و چهار پله ی آخر و هم یه جای طی کردم. موقعی که داشتم به سرعت رد می شدم، با کف دست زدم به دیوار سمت راستم. یه نفر چند ماه پیش یه باسن گنده رو با اسپری روش نقاشی کرده بود و منم هر وقت از کنارش رد می شدم، برای شانس بهتر با کف دست می زدم بهش. بعضی از همسایه ها سعی کرده بودن پاکش کنن، ولی هنوز همون جا بود. محو شده بود، ولی هنوز مبارزه می کرد. من عاشق گرافیتیم. اگه می تونستم نقاشی کنم، هر شب می رفتم بیرون و دیوارای لندنو پر می کردم.

مثل یه گریه، خیلی شیک روی کتونی های کاملا سیاهم فرود اومدم. وقتی برای اولین بار از جعبه بیرون آوردمشون، یه خط قرمز روشن بود و مارک سازنده هم حسابی می درخشید، ولی با دقت، با واکس مشکی غلیظ کلتشو سیاه کردم. بی اسمیت<sup>11</sup> ابزار تبلیغ کسی نیست!

ساعت هنوز به شیش نرسیده و هنوز کلی از نور روز باقی مونده. نمی دونم مامان راجع به چی مضطرب بود. حتی اگه زامبی ها واقعی هم باشن و حتی اگه به این جا حمله هم کرده باشن، تا یه ساعت دیگه سر و کلتشون پیدا نمی شه. البته اگه اخبار درست گفته باشه. خودمو تو ویتترین مغازه ها چک می کنم. تی شرت و جین کاملا سیاه پوشیدم، بدون هیچ آرم و مارکی که نشون بده سازندشون کیه. یه جاهایشون نخ نما شده، ولی به خاطر این که زیاد پوشیدمشون. نه به خاطر جنس بد.

تقریباً از خال سیاه گذشته بودم که توقف کردم و برگشتم. وینیل<sup>12</sup> و باباش اون جا وایساده بودن. خال سیاه برای کسانی که تو فاز گذشته بودن، یه بهشت بود. وینیل و باباش فقط نوار کاست، لباس ها، اسباب بازی ها، کلاه ها و بقیه ی چیزهایی که از متعلق به قرون وسطی بودن، نگه می داشتن. یه بار تو ویتیریشنون یه دستگاه ضبط ویدئو دیده بودم.

بابای وینیل عاشق مزخرفات مربوط به قرن بیستمه. اجازه نمی ده سی دی و دی وی دی وارد خونش بشن و دانلود رو هم که کلا فراموشش کن! کامپیوتر دارن، ولی تمام سایت های موزیک توش بلاک شدن.

---

<sup>11</sup> B Smith

<sup>12</sup> Vinyl

می گه موسیقی کلا راجع به صدای ترق تروق نوار کاست های قدیمیه. می گه که آهنگ های دیجیتالی هوا رو به تپش نمیندازن.

به پنجره نزدیک می شم و آروم بهش ضربه می زنم. وینیل سرشو میاره بالا و اخم می کنه. خیلی بدش میاد وقتی با باباش می بینمش. بابای وینیل خوبه. سرش تو کار خودشه و الکی چیزی رو گنده نمی کنه، ولی خب یکم عجیب غریبه. من فکر می کنم وینیل به طور پنهانی از نوارهایی که پدرش مجبورش می کنه تا بهشون گوش بده، خوشش میاد، ولی پیش ما زیر بار نمی ره یا وقتی باباشو مسخره می کنیم، ازش دفاع نمی کنه. البته تا موقعی که زیاده روی نکنیم. یه بار به شوخی گفتم پدرش از سوراخ های کوچیکی که وسط نوارهاست، خوشش میاد. وینیل خیلی آروم بهم گفت که خفه شم. دیگه لازم نبود چیز اضافه ای بگه. من از وینیل نمی ترسم، ولی می دونم اگه کار به دعوا بکشه، پخش زمین می کنتم. چرا وقتی مجبور نیستی، بیخودی پی کتک خوردن بری؟

قیافه می گیرم و زبونمو میارم بیرون. وینیل بهم علامت نشون می ده، بعدش یه چیزی راجع به باباش می گه. بابای وینیل سرشو میاره بالا، با سر بهم اشاره می کنه و لبخند می زنه. منم بهش سلام می دم، همون جوری که همین چند دقیقه پیش به بابام سلام دادم. وینیل میاد بیرون، درو با سرش باز می کنه. در حالی که دارم دستامو بهم فشار می دم و با چشمای شهلا بهش نگاه می کنم، با احساس بهش می گم: "تو خیلی باحالی."

وینیل با نیشخند می گه: "زر مفت نزن."

جفتمون نیشخند می زنیم و مشتمونو می زنیم به هم.

وینیل می گه: "از موهات خوشم میاد. شماره سه؟"

"لعنت به اون. شماره دو."

"چه خفن."

وینیل موهای بلند و فرفری داره. اونم دوست داره موهاشو از ته بزنه، ولی اون وقت مامانش گریه می کنه و اونم نمی خواد که ناراحتش کنه. وینیل دل نازکه. ولی اگه لازم باشه، سرسخت هم می شه. کمن کسایی که بتونن تو دعوا حریفش بشن.

می پرسم: "مدرسه ی جدید چه طوره؟"

وینیل چشماشو چرخوند. " باید اون امتحان لعنتی رو خراب می کردم. "

" بده؟ " می خندم.

" باورت نمی شه. "

وینیل تابستون تو امتحان منزا<sup>13</sup> شرکت کرد. معلوم شد که از همه ی ما رو هم باهوش تره. مامانش از خوشحالی بال درآورده بود. فکر می کرد پسرش انیشتین جدید و ازش تمنا کرد که به یه مدرسه ی شیک بره. نمی خواست ما رو ول کنه، ولی وقتی اشک مامانش دراومد، اونم تسلیم شد.

حین این که داریم راه می ریم و هر از گاهی هم یه مستی به بازوهای همدیگه می زنیم، ازش می پرسم:  
" چه جوریاست؟ "

" خوبه. " شونه هاشو میندازه بالا. " فکر کردم خیلی خودشونو می گیرن، ولی اکثرشون با خود ما فرقی ندارن. من وضع خوبه، نه بهترین، نه بدترین. "

" معلما چه طور؟ "

دوباره شونه هاشو میندازه بالا. " تو مدرسه ی خودمون خیلی دووم نمیارن. بعد از یه هفته کاملا دیوونه می شن. "

وینیل هنوز فکر می کنه عضوی از ماست. در حال حاضر هم هست، ولی نه برای مدت طولانی. نمی شه مدرستو عوض کنی و بعد طوری رفتار کنی که انگار چیزی نشده. دوستای جدید پیدا می کنه و با اونا می چرخه. تا چند هفته ی دیگه، کلا نمی بینیمش. کار دنیااست. بهش می گم: " فکر کنم خودتو خراب کردی. "

اخم می کنه و می گه: " راجع به چی حرف می زنی؟ "

" زامبیا. "

" خب که چی؟ "

" اونا می رن سراغ بچه خرخونایی که مغز گنده دارن. "

طعنه آمیز می خنده. " می دونی من چی تو رو دوست دارم بی؟ "

" چی؟ "

---

<sup>13</sup> استعدادهای درخشان خارجی: Mensa

" این که یه روز می میری. "

شیهه می کشیم، مشتانو می زنیم بهم و می ریم سمت پارک.

## فصل سوم

عده ای از دار و دسته ی ما تو پارک هستن، همون طور که حدس می زدم. ما جوون تر از اونیم که به میخونه رامون بدن و این دور و برا هم نمی شه کاری کرد. کنار تاب ها می پلکن و سعی دارن خفن به نظر برسن. احمقا! آخه کیه که سعی داشته تو پارک خفن به نظر برسه؟

ترو<sup>14</sup> سوت می زنه و می گه: "دودوری دودو، بی-استر اومد. حالا اون کیه که همراه رفیق بشاش

ماست؟ منو خنجر بزنی اگه رفیق قدیممون وینیل نباشه! عصر به خیر فرمانده!"

ترو عاشق اینه که از عبارتای قدیمی لندن استفاده کنه. بعضی وقت ها بامزست، ولی زود لوس می شه. می پرسم: چه خبر؟ "می رم رو یکی از تاب ها و پاهامو می گیرم بالا تا همه بتونن حظ کتونی هامو ببرن.

کاپر<sup>15</sup> می گه: "برف تا کمر."

"دنبال زامبی هستیم." کری<sup>16</sup> خمیازه می کشه.

بالیدفک<sup>17</sup> می گه: "فکر کردیم وینیل هم یکی از اوناست."

وینیل تلافی می کنه: "بیا منو بخور."

"اگه زامبی بودم هم این کارو نمی کردم." از دماغش هوا می ده بیرون.

می پرسم: "کس دیگه ای هم میاد؟"

ترو شونه هاشو میندازه بالا. "صحبتای راجع به حکومت نظامی خیلی ها رو ترسونده. انتظار کس دیگه

ای رو ندارم. غافلگیر شدم تو رو دیدم بی. فکر کردی خونه می مونی."

با نیشخند می گم: "تهدید چند تا زامبی چیزی نیست که بخواد منو خونه نشین کنه."

کری می پرسه: "از مرده های زنده نمی ترسی؟"

"من از نفس مهلکت بیشتر می ترسم."

همه می خندن. من نیشخند می زوم. خیلی خوبه آدم رفیقی داشته باشه که بشه مسخرش کرد.

---

<sup>14</sup> Trev

<sup>15</sup> Copper: مس

<sup>16</sup> Kray

<sup>17</sup> Ballydefeck

کاپر یه پاکت سیگار میاره بیرون و به همه تعارف می کنه. در این زمینه ها خویه. آخرین نخشو باهات شریک می شه. قبل از کوتاه کردن موهاش، به خاطر نارنجی بودنشون کلی مسخره می شد، ولی من همیشه ازش خوشم میومدم. منم مسخرش می کردم و براش اسم درست می کردم، ولی با خوبی. طی چند سال گذشته برای یه سری از دوستانم لقب درست کردم. در این زمینه خوبم. شگفت زده می شید از این که بعضیا چه طور تو این زمینه حبرون موندن. نیاز نیست نابغه باشی تا یه مونارنجی رو ببینی و صداس کنی کاپر. ولی بعضی از بچه ها حتی از پس این یه کارم برنمیان.

من از بالیدفک رگ و ریشه ی بهتری دارم. خونواده ی اون، ایرلندین. هممون یه خرده خون ایرلندی تو رگ هامون داریم، ولی خونواده ی بالیدفیک طوری رفتار می کردن که انگار هنوز تو باتلاق زندگی می کنن. هر شب سیب زمینی می خوردن و آخر هفته هم مراسم رقص ایرلندی برگزار می کردن. اگه اطراف خونه هاشون می چرخیدی، می تونستی صدای خروشان دنیل اودانل<sup>18</sup> رو از هر اتاق بشنوی. سال ها به عنوان پدی<sup>19</sup> یا میک<sup>20</sup> شناخته می شد. بعد یه شب داشتم تکرار "پدر تد" رو تماشا می کردم. یه کشیش پیر هی فحش می داد و می گفت: " فک! " اینو با اسم یه دهکده ی ایرلندی ترکیب کردم و رسیدم به بالیدفک. از اون موقع تا حالا، این اسم روش مونده.

کری یه آی پاد بیرون میاره که بلندگوی داخلی داره. جدید جدید، آخرین مدل. محض تحسین سوت می زنم. می پرسم: " چی کش رفتی؟ "

کری با اوقات تلخی می گه: " نمی دونم منظورت چیه. " ولی نیشخندش مظلوم نمایشو خراب می کنه. ما هممون به وقتش یه چیزی رو کش رفته بودیم، ولی کری دیگه دانش آموز نمونه ی فاگین<sup>21</sup> بود.

به یه سری آهنگ خوب گوش می دیم. کری سلیقه ی خوبی داره. بعدش راجع به تلویزیون، زامبی ها، موزیک و مسائل جنسی حرف می زنیم. وینیل راجع به دخترای مدرسه حرف می زنه و می گه جذاب و آسون گیرن. وقتی داشت ماجراهای خودشو با اونا تعریف می کرد، ترو، کاپر و بالیدفک با دهن باز گوش می دادن. من و کری به هم نگاه می کنیم و حدقه ی چشممونو می چرخونیم. وقتی مزخرف بشنویم، فوراً می فهمیم. ولی به وینیل نمی گیم که خفه شه. گوش دادن به این که چه جور ی بچه ها رو خر می کنه،

<sup>18</sup> Daniel O'Donnell

<sup>19</sup> Paddy

<sup>20</sup> Mick

<sup>21</sup> Fagin: یکی از شخصیت های رمان الیور توئیست



بامزه بود.

بعد از یه مدت، یه نوجوون لاغر و سیاهپوست رو دیدم که وارد پارک شد. تایلر<sup>22</sup> بود، یکی از بچه های هم سال با ما. وقتی ما رو می بینه، وایمیسه، مردد می مونه و بعدش بر می گرده.

داد می زنم: "تایلر! بیا این جا ببینم!"

با دستپاچگی لبخند می زنه و به ساعتش اشاره می کنه. قبل از این که بتونم دوباره صداش کنم، غیث می زنه.

"حیف شد. "نیشخند می زنم. "یه زجرکشی درست حسابی رو از دست دادیم."

وینیل می گه: "یه کم زیاده روی می کنی، مگه نه؟"

جواب می دم: "شوخی می کنم."

وینیل زیر لب می گه: "تایلر خوبه."

من خرناس می کشم. "نه نیست."

وینیل بازخواست می کنه: "مشکلش چیه؟" قبل از این که جواب بدم، با شیرینی سردی لبخند می زنه. "به خاطر رنگ پوستش که نیست، هست؟"

من به وینیل اخم می کنم، ولی چیزی نمی گم. چون تا حدودی راست می گفتم. بابا نژادپرست بود و به این مساله افتخار می کرد. از هر کسی که اهل انگلستان نبود، بدش میومد، خصوصاً کسانی که پوست تیره داشتن. توی دنیای ایده آله، حزب رهبر، کو کلاکس کلن<sup>23</sup> بود و دوست داشت که هر روز بره تو خیابون های لندن و با کلی از رفقای شنل پوش، با اسب رژه بره و نظم و قانونو با یه تیکه طناب کلفت حفظ کنه.

بابا همیشه راجع به تحمل نژادهای دیگه به من هشدار می ده. کتاب ها و جزوه های آریایی بهم می داد. یادم میاد اولین کتاب عکس داری که خوندم، "سامبوی سیاه کوچک"<sup>24</sup> بود.

من به چیزایی که بابا بهشون اعتقاد داره، اعتقاد ندارم. نمی خوام مثل اون باشم، نه اون جورری. ولی به هر حال باید باهاش زندگی کنم. خیلی زود یاد گرفتم که رو حرفش حرف نزنم. برای همین یاهو سرایی و

<sup>22</sup> Tyler

<sup>23</sup> Ku Klux Klan: حزب نژادپرست آمریکایی

<sup>24</sup> داستان کودکان، منتشر شده در سال 1899 که بعدها به نژادپرستی متهم شد: Little Black Sambo

جار و جنجالو تحمل می کردم. ادبیات تفترو می خونم. به شوخی های زشتش می خندم. حتی چند بار باهاش رفتم به جلسه، اتاقی پر از مردای سفید پوست عصبی که پاش میفتاد، می زدن می کشتن. مشکل نقش بازی کردن اینه که بعضی وقت ها معلوم نیست کی داری نقش بازی می کنی و کی قضیه جدی شده. همه ی اون سال های تظاهر به نفرت، یکم روم تاثیر گذاشتن. وینیل مثل زعال سیاهه، ولی فقط خودشه که این طوره. فقط هم به این خاطر نبود که بابام سقو میاورد پایین اگه می دید با سیاها و مسلمونا می کردم. یه قسمتی از وجودم از تهدید کسایی که فرق دارن، می ترسید. این قدر خوندم و این قدر شنیدم و این قدر مجبور شدم بگم تا این که الان بعضی وقتا خودم هم یادم می ره که به این چیزا اعتقاد ندارم.

راستشو بگم، متعجبم از این که هنوز با وینیل دوستم. از وقتی کوچیک بودیم، با هم می پلکیدیم، قبل از این که رو انتخاب کسایی که باهاشون معاشرت می کنم، وسواس بیشتری داشته باشم. وقتی بابا چند بار منو کتک زد و گفت دیگه نباید با اون بچه سیاه کوچولو کاری داشته باشم، این دیگه باید آخرش می شد. سعی کردم بعد از این قضیه از وینیل دوری کنم، ولی نمی تونستم. خیلی خوب با هم کنار میومدیم. منو می خندوند، اذیتم نمی کرد، می تونستم راجع به هرچیزی باهاش حرف بزنم.

یاد گرفتم از پشت بابا قایمکی رد شم، هیچ وقت تو خونه راجع به وینیل حرف نزنم، هیچ وقت نزدیک جایی که زندگی می کنم، با هم دیده نشیم. وینیل دوست پنهانی منه. اگه بابا می دونست، کارمو می ساخت. تا جایی که می دونه، یه دوست سیاه هم زیادیه.

وینیل که دیگه لحن دعوا پیدا کرده، دوباره می گه: " ولمون کن، مشکل تایلر چیه؟ "

با ناراحتی می گم: " از قیافش خوشم نمیاد. چه فرقی می کنه؟ "

وینیل می گه: " چند روز پیش باباتو دیدم. در کمال تعجب منو شناخت. فکر کنم در نظرش همه ی ما شبیه به همیم. "

تری با ناراحتی می گه: " هی، بس کنید. "

وینیل به ترو توجه نمی کنه و در حالی که به من چشم غره می ره، می گه: " بهم گفت راجع به مدرسه ی جدیدم شنیده. بهم گفت چه چیزا که این روزا به شامپانزه ها یاد نمی دن. ازم پرسید خودم می تونم موزامو پوست بکنم یا نه. "

حس کردم صورتم سرخ شد. از بابای بدجنس و بددهنم خجالت می کشم. ولی بیشتر از اون، از خودم خجالت می کشم، چون به طور غریزی می خوام ازش دفاع کنم. می دونم اشتباهه. نباید این حرفو به وینیل یا کس دیگه ای می زد، ولی یه قسمتی از وجودم می خواد طرفشو بگیره، چون به هر حال پدرمه و منم دوسش دارم.

نگاهمو می دزدیم و زیر لب می گم: " نمی تونم حرفاشو کنترل کنم. "

وینیل می غره: " ولی باهاشون موافقی؟ "

" البته که نه! " تف می کنم. " تایلر یه بچه تخس نق نقوئه. اعصابمو خرد می کنه. ربطی به سیاه بودنش نداره. "

وینیل برای یه لحظه ی طولانی، با سردی بهم چشم غره می ره. بعد آرام می گیره. " اشکالی نداره. "

چشمک می زنه. " باید به بابات بگی می خوای بیای با من زندگی کنی. "

نیشخند می زنه. " به همین خیال باش! "

می خندیم، مشتامونو می زنییم به هم و همه چی حل می شه. به یه شکل عجیب، داغون و ناراحت کننده. داشتن یه بابای نژادپرست، بعضی وقتا اصلا آسون نیست.

## فصل چهارم

بیرون یه مغازه ی کباب فروشی، سوزی<sup>25</sup> و لالیپس<sup>26</sup> رو می بینیم. دارن با هم سیب زمینی سرخ کرده می خورن و سوزی هم کبابشو برای بعدا نگه داشته.

ترو آواز می خونه: " خانمای دوست داشتتی! یه پسر باید چی کار کنه تا این دور و اطراف، سیب زمینی سرخ کرده و بوسه طلب کنه؟ "

" خفه. " سوزی وقتی دستشو می گیره جلوی سیب زمینی ها، خرناس می کشه. لالیپس لبخند می زنه و می پره بغل ترو.

در حالی که دارم با گرسنگی به سیب زمینی ها نگاه می کنم، می پرسم: " چه خبر؟ " قبل از این که پیام بیرون، شام خورده بودم. ولی هر وقت سیب زمینی سرخ کرده می بینم که ازش بخار بلند می شه، دلم ضعف می ره.

لالیپس اخم می کنه. " قرار بود الفنت<sup>27</sup> و استگر لی<sup>28</sup> رو هم ببینیم، ولی نیومدن. " کاپر با تردید می پرسه: " باهاشون چی کار داری؟ " لالیپس همه ی پسرهایی رو که تا حالا دیده، ماچ کرده. منم چند وقت پیش برای این که ببینم چه جور یاست، ازش لب گرفتم. ولی هر وقت راجع به قضیه حرف می زنم، می گه که دهنمو ببندم. ولی کاپر تو چند هفته ی گذشته یه رابطه ی درست حسابی باهاش داشته.

سوزی می گه: " قراره استگر لی یه سری زنگ گوشی جدید بهمون بده. " " شرط می بندم بازم نیک کیو<sup>29</sup>. " کاپر اخم می کنه (استگر لی عاشق نیک کیوه، اسم مستعارش از روی یکی از معروف ترین آهنگاش برداشته شده بود) و لالیپس رو از ترو دور می کنه.

لالیپس فریاد می کشه: " مواظب باش! " و چند تا سیب زمینی هم می ریزه زمین. اون جایی از بازوش رو که کاپر بشگون گرفته بود، می ماله و خیره نگاه می کنه.

" امشب احساسی در کار نیست. " کری می خنده.

<sup>25</sup> Suze

<sup>26</sup> La Lips

<sup>27</sup> Elephant: فیل

<sup>28</sup> Stagger Lee: لی لنگان

<sup>29</sup> Nick Cave

لالیپس می گه: " امشب احساسی در کار نیست. " موهاشو با اوقات تلخی می ده بالا، ولی هیچ کس گول ادا اطفارشو نمی خوره.

سوزی سیب زمینی سرخ کرده رو بهم تعارف می کنه. " بیا، دیگه نمی تونم لب و لوجه ی آویزونت رو تحمل کنم. "

" دمت گرم. " من با اشتها می خورم و بقیه هم دورم جمع می شن. سی ثانیه بعد، سیب زمینی ها غیب شدن و ما هم داریم لب و لوچمونو می لیسیم.

سوزی سرشو به نشونه ی تاسف تکون می ده. " مثل یه گله سگ هار. " آه می کشه. بعد به وینیل لبخند می زنه، تنها کسی که سیب زمینی سرخ کرده نخورد. " مدرسه ی جدید چه طوره؟ "

وینیل شونه هاشو میندازه بالا. " خودتون می دونید دیگه. خوبه. "

لالیپس می پرسه: " با مال ما فرق داره؟ "

" آره، کاسه توالت های زرانود دارن. "

" نه! " نفسشو تو سینه حسب کرد.

همه می خندن.

بهش می گم: " خنگی. "

کاپر محض پشتیبانی بازوهاشو میندازه دور گردنش و می گه: " از این حرفا نداریم. "

" قهرمان من. " لالیپس لبخند احمقانه ای می زنه، روی انگشتاس وایمیسه و می ره که زبونشو فرو کنه تو حلق کاپر.

من نعره می زنم: " نه در ملاء عام! " و بعد از خیابون می ریم پایین، همدیگه رو هل می دیم و می خندیم.

دختر خیر خاصی ندارن. اونا هم به مثل ما حوصلشون سر رفته. سوزی و من یه کم جلوتر از بقیه راه می ریم و راجع به مامان هامون گپ می زنیم. وقتی هم سن ما بودن، بهترین دوست هم دیگه بودن، ولی

بعد بالیدفیک میاد و می گه همدیگه رو بوس کنیم. منم بر می گردم تا یه چک می زنم تو صورتش و

ساکتش کنم. با دستاش، سرشو می گیره و می گه: " صورت نه بی! صورت نه! " در آخر به شوخی یه

لگد بهش می زنم و قضیه تموم می شه.

می رسیم به مشروب فروشی و با کنار پنجره ها وایمیسیم، با حسرت به بطری ها نگاه می کنیم.

اکثرمون یکی دو بار خورده بودیم. وقتی بچه بودم، بابا محض خنده یه بار بهم داد. ولی الان گرفتنش سخته. اگه یه چند سال دیگه صبر کنیم و هیجدهو بگذرونیم، می تونیم بریم مهمونی و تا خرخره بخوریم. ولی فعلا غیر از نگاه کردن و رویا دیدن کاری نمی شه کرد.

به بقیه می گم: " صبر کنید. " می خواستم یکم هیجان ایجاد کنم. می رم داخل مغازه و مستقیماً می رم سر قفسه. یه بسته ی شیش تایی از ارزون ترین مارکی که می تونم پیدا کنم، بر می دارم تا اگه زد و شاسنمون خوب از آب دراومد، دلم نسوزه. مغازه دار پاکستانی که پشت پیشخون وایساده بود، با نارضایتی بهم نگاه می کنه. بهش می گم: " حساب کن بریم رییس. "

" هیجده سالت نیست. " حتی ازم کارت شناسایی هم نمی خواد.

" چرا هست. بدو حسابش کن. مشکلی ندارم. " یه کیف پول پاره پوره رو که یه زمانی متعلق به بابام بود، درمیارم و یه ده دلاری که از جمعه دستم بود، ازش می کشم بیرون.

می گه: " شما هیجده سالت نیست. فروختن الکل به افراد زیر هیجده سال ممنوعه. لطفا مغازه ی من رو فوراً ترک کنید. "

لهجشو مسخره می کنم: " لطفا مغازه ی من رو فوراً ترک کنید. " می دونم کار مزخرفیه، ولی نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.

بهم می گه: " اگه نری، زنگ می زنی به پلیس. "

" زنگ بزنی به کی؟ " نیشخند می زنی.

به دوربین امنیتی اشاره می کنه. " کل اینا داره ضبط می شه. بهت پیشنهاد می کنم الکلو برگردونی سر جاش و - "

بسته ی شیش تایی رو ول می کنم. صدای فس فس قوطی ها درمیاد، ولی نمی ترکن. " خودت برگردونشون گاگول. "

قیافش می ره تو هم و خم می شه تا بهم حمله کنه، ولی جلو خودشو می گیره. به در اشاره می کنه و فریاد می زنه: " بیرون! "

من بهش می خندم و انگشت نشون می دم. به دوربین هم انگشت نشون می دم، بعد خیلی آروم می رم

سمت در. تصمیم دارم بعدا این قضیه رو برای بابا تعریف کنم. می دونم که می خنده، با محبت دستشو می کشه رو سرم و می گه کارم خوب بود.

وقتی می رم بیرون، کری فریاد می کشه: " دیوونه ای. " بعدش محکم مشت می زنه به مشتم. همه دارن می خندن و ترو هم مشت می زنه به مشتم.

وینیل با ناراحتی لبخند می زنه. " همون بی همیشگی. " برای یه لحظه فکر کردم دوباره می خواد شروع کنه، ولی دیگه چیزی نگفت.

سوزی می پرسه: " واقعا که انتظار نداشتی بهت بفروشتش، داشتی؟ " "

نه. " یه شکلات از زیر تی شرتم میارم بیرون. " ولی خیلی تو نخ قوطی ها بود و ندید که اینو کش رفتم. "

هورا کشیدن. هر کدوم میان تا یه تیکه بردارن. اولش می زنمشون کنار، بعد تقسیمش می کنم. یه تیکه برای هر نفر. یه تشکر سریع از آقای کدبری<sup>30</sup> و بعدش به راهمون ادامه می دیم. همه هنوز سر کاری که کردم، سر و صدا می کنن.

بعدا تنها می رم سمت خونه. نگران زامبی هام؟ آره حتما. من بی اسمیتم. این محله ی منه. زامبی ها باید نگران من باشن!

---

<sup>30</sup> موسس کدبری پی.ال.سی، یکی از بزرگترین شرکت های تولید کننده ی شکلات Mr. Cadbury



## فصل پنجم

دوباره اون کابوسو دیدم. از موقعی که یادم میاد، آزارم می داد. همیشه یه جور، همیشه همون قدر ترسناک.

ما تو هواپیمایم. هنوز بلند نشدیم. من کنار پنجره نشستم، ولی بیرونو نگاه نمی کنم. تو رویا هیچ وقت بیرونو نگاه نمی کنم.

یه زن کنارم نشسته و یه بچه هم رو صدنلی وسط راهرو. بچه تنهاست و یه کمر بند معمولی هم دورش بسته شده. درست نیست. تو هواپیما، بچه ها کمر بندهای مخصوص خودشونو دارن. ولی تو رویا، عجیب به نظر نمی رسه.

زنه داره با بچش گپ می زنه، معلوم نیست چی می گه و فقط یه سری صداها ی عجیب غریب از خودش درمیاره. بچه هه بهش توجه نمی کنه. فقط مستقیم خیره شده. نمی دونم پسره یا دختر. لباس سفید پوشیده. تو مسیر حرکت می کنیم. موتور می غره. هواپیما از رو زمین بلند می شه و مثل یه سگ وحشی پارس می کنه. رو صدنلیم می لرزم. با پرواز مشکلی ندارم، ولی از بلند شدن متنفرم. بیشتر سال ها سفر می کنیم. کاستا دل سول، قبرس، ایبیزا. هر وقت که می خوایم بلند شیم، مطمئنم که موتور یهو خاموش می شه، هواپیما سقوط می کنه و منم از انفجارش می میرم یا می سوزم و آهسته می میرم. وقتی می ریم هوا، ترس از بین می ره، ولی یکی دو دقیقه ی اول ... وحشت مطلق.

توی این رویا هم همینه. غیر از حس و حال کلیش. می دونم که یه چیزی بدتر از تصادف داره میاد. تو هوا احساسش می کنم. غرش موتور هواپیما همیشه تهدید کنندست، ولی این صدا بدتره. صداش گرسنست. زنه شروع می کنه به گریه کردن. دستاشو نمی بره بالا. فقط راست می شینه، هق هق می کنه و اشک ها از لپاش میان پایین. بهش خیره می شم، می خوام چیزی بگم. ولی از ترس چیزی که قراره بیاد، خنگ شدم.

بعدش بچه هه حرف می زنه.

"گریه نکن مامانی."

صداش خیلی کمه، تقریباً یه زمزمست. ولی از صدای غرش موتور بیشتر به گوش میاد. زن به بچه نگاه

نمی کنه، گریش رو هم قطع نمی کنه.

بچه می گه: " نترس مامانی. ما با تویم. ما همیشه با تویم. "

سر بچه بر می گرده. ولی دیگه به مادرش نگاه نمی کنه. به من نگاه می کنه. جای حدقه، دو تا گردی سفید تو چشاشه.

بچه زمزمه می کنه: " تو خوشمزه ای مامان. " باید بامزه باشه، ولی نیست. خردسال عجیب غریب یه ردیف دندان کامل داره و همه شکل نیش تیزن. حین حرف زدن، خون از گوشه ی دهنش جاری می شه. بچه وایمیسه. (نمی دونم کمرینده چی شد) من بهش خیره می شم و اونم به من خیره می شه. زنی که بین ماست، غیب شده. بچه شبیه عروسکه، نه حرکت می کنه، نه نفس می کشه. چشمای سفید، دندونای تیز، خون.

بچه می گه: " نترس مامان. " لباس حرکت نمی کنن. بعد از یه لحظه گیجی، متوجه می شم که صدا از صندلی های جلو میاد. نگاهمو از بچه جدا می کنم و جلو رو نگاه می کنم.



یه بچه ی دیگه به بالای صندلی تکیه داده. می تونم صورت و شونه هاشو ببینم، اون دست های بی نقص کوچولوشو. لباساش عین لباسای بچه ی بغل دستمه. همون چشمای سفید و دندونای تیز. ولی روی لبای این یکی خونی نبود. هنوز نه.

بچه ی جلویی زمزمه می کنه: " ما نجاتت می دیم مامانی. "

یه صدای دیگه از پشت سر شنیده می شه: " ما همیشه با تویم مامانی. "

بچه ای که تو ردیف من نشسته، حالا رو صندلی بغل منه. سرش کاملاً به چونه ی من نمی رسه. به جلو خم می شه. می تونم خیلی ساده با دست پیش بزنم. ولی حرکت نمی کنم. نمی تونم.

بچه می گه: " حالا تو باید بمیری مامانی. " بمیری تو فضای کابین منعکس می شه. من نصفه نیمه بلند می شم و از بالا، صدلی های جلو رو نگاه می کنم. همه جا بچست. همه وایسادن، به صدلی ها تکیه دادن و به من نگاه می کنن. زمزمه می کنن: " بمیر. " عقبمو نگاه می کنم. اونجام به همین شکل. یه عالمه بچه که به صدلی هاشون تکیه دادن، ولی آروم و بی سر و صدا، با صورتایی خالی، چشمایی سفید، دهنای بازو دندونایی که برق می زنن. از بچه هیولاها دور می شم و خودمو سخت به پنجره فشار می دم. فکر کنم دارم گریه می کنم، ولی مطمئن نیستم. بچه ها از سمت صدلی ها می خزن، نزدیک تر و نزدیک تر، یه جریانی ازشون ایجاد می شه، همشون شبیه به همن. فقط انگشتاشون حرکت می کنه، اهتزاز از گوشت و استخون. در غیر این صورت می تونستن پرواز کنن.

بچه ای که کنارم نشسته، میاد رو پاهام و وایمیسه. پاهاش رو رونمه. با هم چشم تو چشم می شیم. جمعیت دور و برش هستن. انگشتای باریک محکم پاهامو می گیرن. دور قوزک، دور مچ، دور بازو هامو می گیرن. یکی از بچه ها گوشامو می گیره و سرمو می کشه عقب تا گلوم قشنگ معلوم بشه. بچه های بیشتری رو سقف هستن، مثل فرشته یا خون آشام ازشون آویزونن. بچه ای که دقیق جلو رومه می گه: " به ما ملحق شو مامانی. " خون روی چونش خشک شده. پوستش داره می ریزه.

بقیه زمزمه می کنن: " بمیر مامانی. "

بچه ای که رو پامه، می غره: " تو عضوی از مایی. " یهو صورتش عوض می شه. چشماش سرخ می درخشن. لباس شکل یه نیشخند رو می گیرن. خطوط نفرت دور گوشت سرد و مرطوبش تاب می خورن. جیغ می زنه: " تو عضوی از مایی مامانی. " بچه می پره جلو و گلومو محکم می گیره. اونایی که از سقف آویزونن، میفتن. بقیشون با فشار دور من جمع می شن. دهن همشون بازه و ردیفی از دندونای ریز و درخشان معلومن. همشون یه صدای ناله ی بیزارکننده ای در می آرن. بعدش گاز می گیرن ...

## فصل ششم

... بعدش بیدار می شم.

دارم می لرزم و عرق می ریزم. بعد از کابوس همیشه این اتفاق میفته. احساس می کنم داشتم جیغ می کشیدم، ولی تو این چند سال اخیر هیچ صدایی از خودم درنیاوردم. اگه این اتفاق میفتاد، مامان و بابا بهم می گفتن.

برای خواب فقط زیرشلواری و تی شرت می پوشم. قبلا پیژامه هم می پوشیدم، ولی هر وقت کابوس می دیدم، پر از عرق می شدن و مجبور می شدم روز بعد درشون بیارم. بلند می شم و تلو تلو می خورم سمت دستشویی. تو راه تی شرتمو درمیارم و میدازم جلوی تختم. می دونم که صبح مامان میندازتش تو سبد رخت چرکا.

لرزون می شینم رو توالت. دستشویی ندارم. فقط لازمه یه مدت خارج از اتاق خوابم باشه تا لرز از بین بره.

از اون کابوس لعنتی منتفرم. غیر از مواقعی که بابا دیوونه می شه، تنها موقعیه که واقعا احساس ترس، گم شدن، نفهم بودن و بی چارگی می کنم. چیزی که بدتره، اینه که نمی تونم راجع بهش با کسی حرف بزنم. اگه یه نفر تو سن من اقرار کنه از خواب یه سری بچه می ترسه، بقیه چی فکر می کنن؟ منظورم اینه که اگه آدم خوار بودن یا هیولا بودن یا هر چیز دیگه ای، باز یه چیزی. ولی آخه بچه!

بابا پوستمو می کند اگه می فهمید هنوز کابوس می بینم. وقتی بچه بودم و گریون می رفتم پیشش، بهم می گفت که احمق نباشم. بچه ها ترس ندارن. وقتی هی مزاحمش شدم، با کمر بند منو زد. چند هفته بعد پرسید که باز کابوس می بینم یا نه. به زور یه پوزخندی زدم و گفتم دیگه نه.

وقتی لرز بند اومد، بلند می شم و دست و صورتمو می شورم. عرق پشتمو با یه حوله پاک می کنم، بعدش وایمیسم و تو آینه به خودم زل می زنم. چشمام به خاطر ترس قرمز و تار شدن. فکر کنم بعضی وقتا آروم تو خواب گریه می کنم، برای همین بهشون آب می زنم و این قدر با مشت می مالشون تا درد بگیرن. دفعه ی بعد که نگاه می کنم، فقط عصبانی به نظر می رسم. این بهتره.

چشمای آبی روشنمو بررسی می کنم و سر تراشیدمو تحسین. دو سر بازومو کش می دم و زخم زرد محو روی بازوی چپم رو می مالونم. سر این به وجود اومد که چند هفته پیش، کنترلر زود به بابا ندادم. تو آینه به خودم چشمک می زنی و زیر لب می گم: " دست مریزاد بی. "

شیکمو ماساژ و عضلامو ورز می دم، بعدش به زخم سفید محو روی رون راستم ناخن می زنی. شکل حرف " سی " کوچیکه. سر تزریقی که تو دو سه سالگی داشتی به وجود اومده بود. یه جور واکسن تب جدید بود. پول خوبی برای موشای آزمایشگاهی می دادن. مامان نگران بود، ولی بابا گفت اگه خطر آسیب زدن داشت، ممکن نبود روی بچه های کوچیک امتحانش کنند.

درست می گفت و واکسن حسابی گل کاشت. هیچ وقت حتی سرما هم نخوردم. نمی دونم چرا وارد مغازه ها نشد. شاید یه سری عوارض جانبی داشت و من خوش شانس بودم و تحت تأثیرشون قرار نگرفتم. شایدم برای فرستادنش به بازار، باید یه مدت صبر می کردن.

اخم می کنم و دیگه به زخم ناخنک نمی زنی. چه چیزه که به ذهن آدم نیامد. ساعتو چک می کنم. سه و بیست و هفت دقیقه ی صبحه. باید بخوابم، نه این که یه زخم مسخره رو بررسی کنم. به خودم پوزخند می زنی: " احمقی ... "

یهو خشکم می زنه. تو آینه یه بچه رو می بینم که رو سبد رخت چرکا وایساده. دستاش با خون قرمز شدن، چشماش سفیدن، دندوناش برق می زنی. وقتی نفس می کشی، ابری از مه قرمز از دهنش بیرون میاد.

چشمامو می بندم و تا پنج می شمرم. تند تند نفس می کشم و به خاطر ضعیف بودن، به خودم لعنت میفرستم. وقتی دوباره نگاه می کنم، کسی پشت سرم نیست.

از دستشویی تلو تلو می خورم و بر می گردم به رخت خواب. یه تی شرت نو از کمدم درمیارم و موقعی که دارم می پوشمش، خیره می شم. به خاطر این که اجازه می دم یه کابوس این قدر بترسونتم، اعصابم از دست خودم خرده.

موقعی که دارم زیر ملافه ها قایم می شم، خطاب به خودم زمزمه می کنم: " فقط یه رویا بود بی. " چشمام بازن. دیگه می دونم که امشب، حتی به اندازه ی یه چشمک هم خوابم نمی ره.

" فقط یه رویا. فقط یه رویا. فقط یه ... "

## فصل هفتم

مدرسه. خسته و بد اخلاق. بیشتر از هر موقعی از اون کابوس بدم میاد. من یه نوجوونم. باید راجع به شونه به شونه شدن با ستاره های سینما رویا ببینم، نه بچه های قاتل. مطمئن بودم وقتی بزرگ بشم، این کابوس رو هم پشت سر میذارم، ولی همچین شانسی نداشتم. هنوز هم هر هفته، دو سه بار میاد سراغم. تو بهترین حالت هم به زحمت تو کلاس به حرفای معلم گوش می دم. امروز دیگه کلا بی خیال می شم و روی کتابام نقاشیای زشت می کشم. در زمینه های هنری افتضاحم، ولی وقتی خستم، دوست دارم الکی طراحی کنم.

اکثر معلما بهم کاری ندارن. می دونن که بهم امیدی نیست و بهم گیر نمی دن. اینم می دونن که من کسی نیستم که بخوای باهاش دربیفتی. یکیشون چند سال پیش باهام در افتاد. دعوا کرده بودم و فرستاده شده بودم به دفتر ناظم. معلمه دید که بیرون وایسادم و یه چیزی در گوش همکارش زمزمه کرد. هر دو نفر خندیدن. بعدش بلند گفت: " ولی از کسی که همچین پدری داره، چه انتظاری می شه داشت؟ " یه نفر لاستیکای ماشین اون معلمو ترکوند. یه نفر فهمید که کجا زندگی می کنه و با آجر پنجره ی خوشو شیکوند. یه نفر عکس و شماره تلفشونو به دیوار محل چسبوند و کنارشم این پیغام رو گذاشت: محض خنده زنگ بزنید!

نمی گم اون یه نفر کی بود، ولی وقتی اومد منت کشی بی اسمیت و با ملایمت گفت: " منو بابت چیزی که راجع به بابات گفتم، ببخش. " دیگه کسی کاری به کارش نداشتم.

سر کلاس تاریخ خوابم می ره. جونزنیو<sup>31</sup> از اکثر معلمامون خسته کننده تره. فقط من نیستم که سر کلاساش خر و پف می کنم.

" اخراجی! " یه نفر تو گوشام یه چیزی فس فس می کنه و منم ضربتی بیدار می شم. نزدیک بود از صندلیم بیفتم.

موقعی که جونزنیو بهم اخم می کنه، مفز و کری از خنده روده بر می شن.

---

<sup>31</sup> Jonesenzio

خطاب بهشون می گم: " بچه پرروا. " بعدش آرنجمو می مالم به اون جایی از میز که بهش خورده بود. جونزنیو زیر لب می گه: " تموم شد؟ "

" بیخشید آقای جونز، فکر کردم موش دیدم. "

بازم وزوز می کنه. به جونزنیو اهمیتی نمی دم. توی سه سال گذشته سر هر تحقیقی بهم دوازده سیزده داده، با این که هیچ کدومو تحویل نداده بودم.

مامان بعضی وقتا راجع به نمره های بدم غر می زنه. " چرا نمره هات تو بقیه درس ها به اندازه ی نمره هات تو تاریخ خوب نیستن؟ " وقتی این جور حرف می زنه، بابا بهم چشمک می زنه. اونم وقتی سنش کمتر بود، با جونزنیو کلاس داشت. با طرز نمره دادنش آشناست.

" شرط می بندم خواب منو می دیدی. " مفز با دهن بسته می خنده و صداشو پایین نگه می داره تا مزاحم معلم نشه. اگه بلند حرف بزنی، جونزنیو ایراد نمی گیره. فقط همون جا ساکت وایمیسه و مودبانه بهت نگاه می کنه. این طوری خیلی بدتره. چند تا از ما خواستیم امتحانش کنیم و فهمیدیم که تا آخر کلاس هم مشکلی نداره و این کارو انجام می ده. هیچ وقت نمی شد کاسه ی صبر جونز رو لبریز کرد.

به مفز می گم: " آره، یه کابوس تمام عیار بود. "

مفز کنده ترین و بزرگ ترین بچه ی سال ماست. یه سال دیرتر از اکثر ماها مدرسه رو شروع کرد و از اون موقع تا حالا دو بار رد شده بود. همین طوری هم شد که لقبشو گرفت. مفز، مخفف متوشالح<sup>32</sup>. دوست داشتم من به عنوان سازنده ی لقب شناخته بشم، ولی جزو لقب های من نبود. قبل از این که یکی بهم بگه، اصلا نمی دونستم متوشالح کیه.

کری با جدیت می گه: " بعدا می تونی از رو جزوه ی من کپی کنی. "

منم تو دام میفتم. " جزوه؟ "

یه نقاشی بهم نشون می ده. کری از من خیلی هنرمندتره. عکس لالیپسه که لخته و جونزنیو هم که خیلی سرزنده نقاشی شده بود، داشت بهش درس می داد.

جلوی خندمو می گیرم و مشتمو براش می گیرم بالا تا بکوبه روش. " یه وقت به کاپر نشون ندی. " نفسمو فرو می دم.

پدربزرگ نوح. گفته می شود وی حدود هزار سال عمر کرده است: Methuselah<sup>32</sup>



کری می گه: " امید داشتم اون بتونه اشتباهاتمو اصلاح کنه. "

" انگار که لالیپس رو تو استخر ندیدی. " مفر خرناس می کشه و این دفعه هممون صدای خنده هامونو خفه می کنیم. یه داستان قدیمیه که می گه اگه به لالیپس یکم پول بدی، خودشو تو استخر عمومی لخت می کنه. تا جایی که می دونم، درست نیست. ولی از کی تا حالا همچین چیزی جلوی پخش شدن یه داستان خوبو گرفته؟

تاریخ تموم می شه (ای کاش!) و می ریم حیاط برای خوردن ناهار. یه بسته چیپس و یه تیکه شکلات رو از دست یکی از دخترای سال پایینی کش می رم. سعی می کنه مبارزه کنه، ولی دوستاش می کشنش و می برنش. خطر از بیخ گوشش گذشت. تو حال فعلیم حاضر بودم با کمال میل ببرمش تو توالت و همون جا غرقش کنم. اگه دوستاش نمی کشیدنش و نمی بردنش ...

زنگ تفریح رو با مفر، کری، ترو، بالیدفک، سوزی، لالیپس، کاپر، دانگلوپ<sup>33</sup> و الفنت می گذرونم. همون دار و دسته ی همیشگی، به استثنای لینزر<sup>34</sup> و پاکس<sup>35</sup> که معلوم نبود کجا بودن.

یه کلیپ جدید از زامبی ها تو اینترنت پخش شده. کاپر رو تلفنش بهمون نشون می ده. ویدئوی یه سرباز نامیراست. اگه کلیپ واقعی باشه، به نظر می رسه عضو تیمی باشه که برای از بین بردن شورشی های پالازکنری فرستاده شده بودن. احتمالاً آلوده شده بود، فرار کرده بود و بعدا سر و کارش به یه سری آدم رسیده بود.

تو کلیپ، چند تا مرد دارن با بیل و کلنگ زامبی ها رو می زنن. یکیشون به بازوی سمت چپش چند بار ضربه می زنه و بازو هم شل می شه. یه نفر دیگه بازو رو بر می داره و باهاش می زنه تو سر زامبیه. تیمش تشوقش می کنن.

اولین بار که ویدئو رو می بینم، خندم می گیره. بقیه هم اکثرا می خندن. بامزست که یه نفرو با دست جدا شده ی خودش چک خور کنی.

بعدش، وقتی کاپر چند بار می زنه از اول بیاد، من رو جزییات بیشتر دقت می کنم. وحشتی که تو چشمای مرده. گرسنگی و خشمی که تو چشمای سربازه. خال های خون خشک شده که دور لب هاشن و

<sup>33</sup> Dunglop

<sup>34</sup> Linzer

<sup>35</sup> Pox: آبله

معنیشون این بود که قبل از برخورد با شورشی ها غذا خورده. تیکه های بزرگی از استخون که از انگشتاش بیرون زده بودن. نیش هاش.

وقتی یارو شروع می کنه به زدن زامبی، کلیپ تموم می شه و می داره خودمون حدس بزنیم آخرش چی می شه. تصور می کنم یکی از اعضای گروه سر سرباز رو با یه تبر جدا می کنه و بقیه هم زیر پا لهش می کنن، تا جایی که مغزش کاملا خمیر بشه. تو فیلما زامبیا رو همین جوری می کشن، با نابود کردن مغزشون. تو واقعیت هم همین طوره؟ فکر کنم، ولی مطمئن نیستم.

وقتی کاپر گوشیشو خاموش می کنه، همه ساکت می شن. چیزی که دیدیم، ما رو ناراحت کرده. حتی نمی تونیم راجع بهش شوخی کنیم. هنوز نه. در حال حاضر خیلی واقعی به نظر می رسه. به یه کم زمان احتیاج داریم تا از جو خارج بشیم.

الفنت شروع می کنه به روده درازی درباره ی فوتبال تا این طلسمو بشکنه. خیلی متعصبه. همیشه می ره مسابقاتو از نزدیک می بینه. اکثر هفته ها لحظات حساسو از تلویزیون تماشا می کنم تا بتونم راجع به گل ها با بقیه حرف بزوم. ولی کلا فوتبال خستم می کنه.

الفنت راجع به مسابقه ی آخر هفته حرف می زنه و وقتی حرفش تموم می شه، محض نفس تازه کردن، مکثی می کنه.

از کوره در می رم: "بسه دیگه. داری دیوونم می کنی."

"کی با تو کار داشت؟" الفنت اخم می کنه.

بهش می گم: "تو. اگرم نبندیش، می زوم نصفش می کنم."

داد شکایت بقیه بلند می شه. احساس آرامش می کردن از این که حواسشون پرت شده و یه موضوع دیگه پیدا کردن تا بهش فکر کنن. لقب الفنت به خاطر چاقی یا قد بلند بهش داده نشد، به خاطر اون چیزی بود که رفقاش برای اولین بار تو باشگاه دیدن، موقعی که بعد از تمرین لباساشو در آورد تا دوش بگیره.

الفنت دستشو تدافعی می گیره جلو خودشو و با نیشخند می گه: "با اونجام کاری نداشته باش."

ترو می پرسه: "حالت خوبه؟ امروز مثل ببر شدی."

غر می زوم: "خستم. زیاد نخوابیدم."

سوزی با دلسوزی می پرسه: "راجع به زامبیا نگرانی؟"

بهش می گم: " خنگ نباش. از امتحانا می ترسم. "

همه می خندن و کلیپ رو فراموش می کنن. دیگه از جوش میایم بیرون و به همون روند روزمرون بر می گردیم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

دانگلوپ می گه: " اگه بیست نیاری، آکسفورد رات نمی دن. "

" من که کمبریجیو ترجیح می دم. " از دماغم هوا می دم بیرون.

مفز می گه: " یا خدا، تصور کن بری اون جا. " بهش خیره می شیم. " منظورم با بورس ورزشکاری و این جور چیزا. "

طعنه می زنم: " تا حالا دیدی من ورزش کنم؟ "

" نه، ولی شاید یه یه سری چیز دیگه هم ... "

قیافه ی مفز می ره تو هم و سعی می کنه یادش بیاد چی می خواست بگه. من درسم بده چون بهش اهمیت نمی دم، ولی مفز واقعا خنگه.

زنگ می خوره و منم می زنم پشت مفز. " بیا بریم. لازم نیست نگران کمبریج و آکسفورد باشیم. جای تعجب داره اگه از همین جا هم جون سالم به در ببریم. "

" آره، ولی ... " مفز شونه هاشو میندازه بالا، لبخند می زنه و بی خیال هر فکری می شه که ذهنشو به خودش مشغول کرده بود. یه فکر خاص خیلی تو کله ی مفز باقی نمی مونه. اگه زامبی ها حمله کنن، اصلا لازم نیست نگران باشه. با اون مغز کوچیک، آخرین هدف زامبیاست!

## فصل هشتم

زیست‌شناسی. یکی از معدود کلاساییه که سرش به حرفای معلم توجه می‌کنم. نه به خاطر این که سیستم گوارشی کرم برام جالبه (بابا بی خیال!)، به این خاطر که از معلمش، آقای بورک<sup>36</sup> خوشم میاد. بورک از همون روز اول منو تحت تاثیر قرار داد، موقعی که وارد کلاس شد و گفت: "می‌دونم اکثرتون کوچک‌ترین اهمیتی به زیست‌شناسی نمی‌دید، ولی اگه اذیت نکنید، سعی می‌کنم براتون جالبش کنم." بورک بهترین معلمونه، شاید تنها معلم واقعا خوبی که داریم. نمی‌دونم تو این خرابه چی کار می‌کنه. باید تو یه مدرسه ی خوب درس بده، مثل مدرسه ی وینیل. این جا حرورم می‌شه، بین‌الدنگ‌هایی مثل مفز و کری و ... آره، اقرار می‌کنم ... من.

بابا مثل من از آقای بورک خوشش نمیاد و چند بار سعی کرد یه کاری کنه اخراج بشه یا این که حداقل بره و به هم نژادای خودش درس بده. البته عجیبه، چون آقای بورک با این که پوستش کمی تیرست، ولی چند تا پیش‌زمینه ی نژادی مختلف داره. من فکر می‌کردم معنی‌ش اینه که می‌تونه عضو هر نژادی که می‌خواد بشه، ولی بابا این طور فکر نمی‌کرد. همش راجع به بورک نق می‌زنه و منم مثل یه توله سگ مطیع سر تکون می‌دم و زورکی می‌خندم. "آره بابا، نه بابا، تو درست می‌گی بابا." حال من از این کار به هم می‌خوره، ولی خب چی کار می‌تونم بکنم؟ اگه بهش می‌گفتم بورک معلم باحالیه، داغونم می‌کرد. سرمو بگیرم پایین و حرفی نزنم، راحت‌ترم.

بورک به شدت تلاش می‌کنه تشریح کرم رو یه پدیده ی خیلی مهم نشون بده، ولی این مزخرفات به سختی می‌تونن توجه آدمو جلب کنن. یه کم که می‌گذره، ترو دستشو می‌گیره بالا. "آقا؟"

"بگو." بورک آه می‌کشه و سرشو از روی کرم‌ها می‌گیره بالا. حالت صورتش نشون می‌ده که اونم مثل ما، این قست از درس برایش خسته‌کننده‌ست.

"می‌شه راجع به زامبی‌ها بحث کنیم؟"

شلیک‌کننده.

بورک با خشکی می‌گه: "اگه برام یه دونشونو بیاری، مسلما در تشریح کمکتون می‌کنم." بعدش کرم‌ها رو می‌زنه کنار. به ترو پوزخند می‌زنم و شستم می‌گیرم بالا. خیلی باحاله وقتی بورک رو از مسیر

<sup>36</sup> Mr. Burke

اصلی کلاس منحرف می کنیم. اغلب اجازه نمی ده این اتفاق بیفته. همیشه اصرار داره کل کتاب رو زیر و رو کنیم. ولی هر از گاهی شل وا می ده.

بورک می پرسه: " کیا اعتقاد دارن زامبیا واقعین؟ "

چند نفر دستشونو می برن بالا، ولی خیلی نه. نه این که ما اعتقاد نداشته باشیم، ولی نمی خوایم در این زمینه تو کلاس مشتاق به نظر برسیم.

بورک می گه: " یالا، یا دستاتونو ببرین بالا یا این که بر می گردیم سر کرم ها. "

ما غرولند می کنیم، بعد دستا آروم آروم می رن بالا. خیلی زود همشون بالا گرفته شدن.

بورک آروم میشمه، بعدش با نرمی می گه: " چرا؟ "

با تعجب بهش نگاه می کنیم.

دوباره می گه: " چرا؟ چون تلویزیون نشونشون داده؟ چون ازشون عکس و کلیپ دیدید؟ "

یکی می گه: " آره. "

" ولی این روزا با تجهیزات دیجیتالی هر کاری که بخوان انجام می دن، مگه نه؟ " نیشخند می زنه.

می پرسم: " آقا شما خوتون اعتقاد ندارید؟ " من جزو معدود کسانی بودم که دستشو بالا نگرفتم.

می گه: " در واقع اعتقاد دارم. ولی بیاید یه جور دیگه فکر کنیم. " می ره سمت تخته وایت برد، ماژیکو

بر می داره و می نویسه فریب رسانه؟ تبلیغات برای یه فیلم یا سریال تلویزیونی؟ بعد سرشو بر می گردونه به

سمت ما. " ایده ی دیگه ای دارید؟ "

" توطئست. " استگر لی خرناس می کشه.

بورک می پرسه: " حکومت؟ "

" آره. "

" حکومت ایرلند؟ مال ما؟ مال آمریکا؟ "

استگر لی شونه هاشو میندازه بالا. " همشون. "

بورک می پرسه: " برای چی؟ چرا این قدر بیخودی زحمت بکشن؟ "

برای یه لحظه همه ساکتن و بعد لینزر، یکی از باهوش ترین شاگردای سال ما، دستشو می بره بالا و

می گه: " یه آزمایش که خراب شد. "

" خوبه. " بورک لبخند می زنه و به وایت برد اضافه می کنه. " چه جور آزمایشی؟ " لینزر می گه: " سلاح شیمیایی. شاید داشتن امتحانش می کردن و یهو تصادفا تو هوا یا آب پخش شد. یا این که از قصد پخشش کردن. "

بورک به الفنت اشاره می کنه و می پرسه: " کدومش محتمل تره؟ "

الفنت می گه: " نمی دونم. "

" بی؟ "

با اطمینان می گم: " امتحان. "

پافشاری می کنه: " چرا؟ "

" پالازکری تو ناکجا آباده. اون طرفا آزمایشگاه ندارن. همش باتلاقیه. "

" عالییه بی. "

احمقانه پوزخند می زنه. کسیم نیست که بخواد حالمو بگیره. البته اگه یه کلاس دیگه بود، این کارو می کردن.

بورک با اشاره به سوزی می گه: " ایده های بیشتر. "

" وای خدا نمی دونم. " سرخ و سفید می شه و بعد سرفه می کنه. " بابام فکر می کنه کار تروریستاست. "

بورک پلک می زنه. " یه بار دیگه بگو؟ "

" فکر می کنه ارتش رفت سراغ تروریستا. یهو اوضاع از کنترل خارج شد و زدن مردم عادیه کشتن. "

بعدش این داستان زامبی رو دست و پا کردن تا بهونه ای باشه برای کشتن شاهدا. "

بورک زیر لب می گه: " بعید به نظر می رسه. ولی حالا در نظر می گیریمش. " ایده رو رو وایت برد

می نویسه و بازم پیشنهاد درخواست می کنه.

یکی فکر می کنه زامبیا روبات هایی هستن که وحشی شدن. یکی دیگه می گه آدم فضایی و این

روانی ها توسط موجودات بدون پیکری که اهل یه سیاره ی دیگن، تسخیر شدن. کری به ایده ی آزمایش یه

پیچ و تاب می ده و به این نتیجه می رسه که مردم توسط سیگنال های ماهواره کنترل می شن.

می گه: " می خوان علیه عرب ها استفادش کنن. دیگه به اون ویروشنون نیرو نمیفرستیم. بدبختا رو

دیوونه می کنیم و بعد ولشون می کنیم به حال خودشون. خودشون خودشونو نابود می کنن. چه بهتر. "

بچه مسلمان ها از این حرف خوششون نمیاد. زمزمه هایی از روی عصبانیت شنیده می شه. بورک ساکتشون می کنه.

می گه: " این ایده خیلی بعید به نظر نمی رسه. بعضی از سیاستمدارها حاضرن هر کاری بکنن تا قدرتشون حفظ بشه و دشمنامونو از بین ببرن. کری داشت توهین می کرد. باید بزرگ شه و مثل لات و لوت ها رفتار نکنه. ولی خب یه منطقی پشت حرفش هست. "

" من فکر نمی کنم خیلی وحشتناک باشه. " خرناس می کشم و با بدجنسی به بچه مسلمان ها چشم غره می رم. " در واقع امیدوارم که همین طور باشه. اونام اگه می تونستن، همین کارو با ما می کردن. " بورک قبل از این که دعوا به پا شه، با صدای بلند می گه: " این بحثو یه روز دیگه ادامه می دیم. بیایید راجع به همون زامبی ها حرف بزنیم. کسی پینهاد دیگه ای نداره؟ "

چند تا ایده ی دیگه داده شد. بعد بورک وایمیسه تا اون چیزی رو که نوشته، بررسی کنه. زیر لب می گه: " دنیا وحشتناکیه، نیست؟ " نمی دونم این جمله رو خطاب به ما گفت یا خطاب به خودش.

رو می کنه به ما: " من نمی گم که به این ایده های عجیب غریب و بی پایه و اساس اعتقاد دارم، ولی اینا سوالاتی هست که باید از خودمون بپرسیم. زندگی پیچیدست. کم پیش میاد جواب ها رو بشه حاضر و آماده پیدا کرد. افراد زیادی هستن که به ما می گن چپو باور کنیم و چپو باور نکنیم. ما لازمه که همیشه تردید داشته باشیم و ببینیم کجای حرفاشون ایراد داره. "

بورک خیلی آرام کلاس رو نگاه می کنه. به نظر می رسه به نوبت، به تک تک ما خیره می شه. " به هیچ کس اعتماد نکنید. همیشه حرفی رو که بهتون زده می شه، مورد سوال قرار بدید. دروغایی که مردم به خوردتون می دن، باور نکنید، حتی از طرف معلم یا مادر پدرتون. در آخر خودتون باید بفهمید چی درسته، چی غلط. "

بر می گرده سمت تخته و آه می کشه. " ولی یادتون باشه. حرومزاده های بد طینت و بدجنس زیادی تو دنیا وجود دارن. " وقتی فحش می ده، بعضیا نفسشونو تو سینه حبس می کنن. ولی اکثرمون اصلا متوجه نمی شیم. " مهمه که حواسمون بهشون باشه. ولی همیشه یادتون باشه، شاید خود شما بد طینت ترین و بدجنس ترین آدمای باشید. پس از همه بیشتر، حواستون به خودتون باشه. "

وقتی داریم سعی میکنیم منظورشو درک کنیم، بورک با دهن بسته می خنده، سرشو به چپ و راست

می چرخونه و تخته رو پاک می کنه. با خوش رویی می گه: "دیگه موعظه بسه. " بعدش با همراهی شکایت بچه ها، اضافه می کنه: " بر می گردیم سر کرم ها ... "



## فصل نهم

کلاس آخرم تموم می شه و ما هم در حالی که داریم داد می زنیم، می خندیم و فحش می دیم، می ریم بیرون. عموما خیلی سریع از ساختمان میام بیرون، ولی امروز بیشتر تو عمقش فرو می رم. تو سالن دارن فوتبال بازی می کنن، هر تیم پنج نفر. من بازی نمی کنم، ولی با تماشا کردنش هم مشکلی ندارم. از چرخیدن تو خیابونا بهتره.

کری، الفنت، ترو، لینزر و من تو راهرو می پلکیم. مدرسمون خیلی بزرگه. هزار تا دانش آموز داره و قبلا از این هم جمعیت بیشتری تو خودش جا می داد. همیشه این فاضلابی که الان هست، نبود. یه زمانی کلی پول خرج این جا می کردن و کلاس های بیشتر می ساختن. خیلی عریض نیست، ولی طول زیادی داره. با همه ی پیچ و خم ها، چند دقیقه طول می کشه از این سر برسی به اون سر دیگه. غیر از چند تا حیاط کوچیک، فضای باز زیادی نداره. سالن پشت ساختمان، خیلی بزرگه. دیوارای محکم داره، چند تا پنجره روی سقف درست کردن تا نور بیاد تو، ولی بیشتر با نور مصنوعی روشن می شه. پرسنل مدرسه خوب بهش می رسن. می تونی توش فوتبال، بسکتبال، هاکی و بدمینتون بازی کنی. میز فوتبال دستی و پینگ پنگ هم داره. میزها اون گوشه کنار جمع شدن، ولی زنگ ناهار میارنشون وسط، برای کسایی که دنبال سرگرمی دم دستی می گردن.

می ریم تو سالن و پخش می شیم. یه جمعیتی دیده می شه و بازی اولم شروع شده. بازیکنایه سال از ما بزرگ ترن، برای همین کلی ادیتشون می کنیم. سعی می کنیم حواسشونو پرت کنیم. یکی از بازیکنای بهمون انگشت نشون می ده و ما هم هورا می کشیم.

" اسکلاهی احمق. " می خندم. " عین روانیا می دون. "

الفنت بحث می کنه: " بازی قشنگیه. " عاشق فوتباله، ولی خیلی وقته بازی نکرده. چند ماه پیش پاش شکسته بود و هنوز کامل خوب نشده.

ادیتش می کنم: " وقت تلفی قشنگیه. " ولی این قدر جذب بازی شده که به من توجهی نشون نمی ده. خیلی زود خسته می شم و دور و برو نگاه می کنم تا ببینم چی کار می شه کرد. یه گروه کوچیک سمت چپ ماست. دارن برای بازیکنای هورا می کشن، ترکیبی از بچه های سال های مختلف. اکثرشونو نمیشناسم.

ولی یکیشون توجهمو جلب می کنه. تایلر بیور<sup>37</sup>.

بابای من و بابای تایلر چند وقت پیش یه دعوی اساسی کردن. بابای تایلر به من تهمت دزدی از پسرشو زد. درست بود. چند بار پولشو برداشتم، مثل همین امروز که از یه دختره شکلات کش رفتم. تایلر سوسوله و پول هم برای برداشتن حاضر و آماده بود. ولی زیر بار نرفتم، تا این که اون قدر عصبانی شدم که از دهنم در رفت و گفتم که دزدی کردم.

بابام از این که یه سیاهپوست به من تهمت دزدی زده، خیلی عصبانی شد. یه راست رفت دم خونشون، بابای تایلرو کشید بیرون و تو خیابون باهاش دعوا کرد. قبل از این که اوضاع بیخ پیدا کنه، سواشون کردن. ما با سر بلندی عقب نشینی کردیم و بابای تایلر هم دیگه کشش نداد.

من دیگه از تایلر چیزی نذریدم، با این که بابا بهم گفته بود اهمیتی نمی ده چه بلایی سر اون بچه تاپاله ی متحرک میارم. بس کردم، ولی نه به خاطر این که به احساس کردم با چالش روبرو شدم. بس کردم چون می دونستم بابا فکر می کنه من تایلرو به خاطر نژادش هدف می گیرم. این طور نبود. من تایلرو به خاطر ضعیف بودنش هدف می گرفتم. به خاطر این که ادیتش می کردی، تو درسر نمیفتادی. ولی وقتی خودمو از چشمای بابا دیدم، احساس ناراحتی کردم. انگار که مثل خودش شده بودم. هیچ وقت به بقیه نگفتم چه اتفاقی افتاد. واسه همین بود که تو پارک، وینیل نفهمید که قضیه ی من و تایلر شخصیه. نمی دونم چرا مثل یه راز تو دلم نگهش داشتم. فکر کنم شرمنده بودم. نه به خاطر دزدیدن. به خاطر این که بابا قضیه رو به نژاد ربط داد.

با این که دیگه از تایلر چیزی نمی دزدم، ولی ازش خوشم نمیاد. قیافشو که می بینم، یاد اون شبی میفتم که بابای من داشت بابای تایلرو می زد و منم احساس غرور می کردم و در عین حال، خجالت زده بودم. همشم به خاطر این بود که تایلر دهنشو بسته نگه نداشت و مثل بقیه ی قربانیا، با این قضیه ی دزدی کنار نیومد.

داد می زنم: "هی، تایلر. چرا دیشب نیومدی با ما بازی کنی؟"

تایلر روشو می کنه به من و زورکی می خنده. بعدش بر می گرده تا بازوی تماشا کنه، به این امید که من بی خیال شم. ولی من تو مود بی خیال شدن نیستم.

---

<sup>37</sup> Taylor Bayor

" اوهوی! به من بی محلی نکن! "

" بهت بی محلی نمی کنم بی. " آه می کشه.

" چرا می کنی. "

بچه هایی که دور و برشن، خودشونو می کشن و کنار و رو بازی متمرکز می شن. کسی نمی خواد خودشو درگیر کنه.

تایلر آب دهنشو قورت می ده و با من رو در رو می شه. " داشتم دنبال یه نفر می گشتم. اون جا نبود، واسه همین رفتم. "

یادش آوردم: " ولی تو حتی نیومدی سلام کنی. "

" آره بی ادبی بود. " کری با دهن بسته می خنده و با آرنج می زنه به دنده هام، تشویقم می کنه ادامه بدم.

" می دونم امثال شما خیلی از تمدن چیزی حالیشون نمی شه. " چند قدم می رم جلوتر. تایلر ضعیف و مضطربه. " ولی فکر کردم تو آداب معاشرت در حدی بلد هستی تا - "

یه نفر از کوره در می ره: " منظورت چیه، امثال شما؟ "

مکث می کنم و پلک می زنم. یه دختر سیاهپوست قد بلند اومده جلو. داره به من چشم غره می ره. یه سال از ما بزرگتره. نانسی<sup>38</sup> نمی دونم چی چی.

" مشکلی داری؟ " دندون قروچه می کنم.

" آره. " میاد جلوی تایلری که خوش شانسیشو باور نمی کنه، وایمیسه. " تو گفتی سیاهپوستا از تمدن چیزی حالیشون نمی شه. "

" من نگفتم. " پوزخند می زنم.

" چرا گفتی. " هوا رو با فشار می ده بیرون. " شنیدم چی گفتی. امثال شما. "

" شاید داشتم راجع به خانوادش حرف می زدم. " با دهن بسته می خندم. " یا طرفدارای تیمی که ازش طرفدارای می کنه. "

نانسی می گه: " نه، دقیقا می دونم منظورت چی بود. "

شونه هامو میدازم بالا و الکی خمیازه می کشم. نانسی مچمو گرفته، ولی نمی تونم جلوی بقیه اقرار کنم.

---

<sup>38</sup> Nancy

کم آوردن تو طبیعت من نیست. هیچ وقت نباید ضعف نشون بدی. باید تو هر جنگی که میاد طرفت، بجنگی. اگه این کارو نکنی، بقیه سوارت می شن. مثل وضعیتی که تایلر داره.

با لحن کشیده ای می گم: "گیریم که تو راست می گی. حالا که چی؟"

نانسی می گه: "من نژادپرستی رو تحمل نمی کنم. معذرت خواهی کن، وگرنه گزارش می دم."

"من؟" نفسمو تو سینه حبس می کنم. "نژادپرستی؟ تو خلی. مگه نه کری؟"

کری آروم می خنده، ولی چیزی نمی گه. نمی خواد درگیر بشه.

"بهش بگو من نژادپرست نیستم تایلر. بهش بگو ما دوستای خوبی هستیم و فقط داشتیم شوخی می کردیم."

نانسی می گه: "اونو ولش کن. حرفی داری به من بزن."

پوزخند محکمی می زنم. "باشه." می رم نزدیک تر و یه راست تو صورتش نگاه می کنم، با این که مجبورم رو انگشتم وایسم. زیر لب می گم: "داشتم راجع به سیاها حرف می زدم." می دونم دیوونگیه.

می دونم اگه چقلیمو بکنه، نمی تونم خودمو تبرئه کنم. ولی دو تا انتخاب دارم. یا این که معذرت خواهی کنم، یا این که به بازی کردن نقش یه نژادپرست پوست کلفت ادامه بدم. معذرت خواهی کردن تو تربیت من نبود، علی الخصوص از امثال نانسی.

نانسی منو هل می ده. "تو آشغالی." پوزخند می زنه.

با یه راحتی هشدار دهنده، دوباره تو جلد شخصیت سرشار از نفرتم فرو می رم و جوابشو می دم: "حداقل آشغال سفیدم."

"وقتی به معلم بگم چی گفتی، آشغال اخراج شده می شی."

طعنه می زنم: "کسی حالتو می گیره، این جور جوابشو می دی؟ می دویی می ری پیش معلم؟"

"آره."

شونه هامو میندازم بالا. "پس برو. به هر حال، حرف من علیه حرف توئه. ولی یادت باشه، داری می ری از من شکایت کنی، منم می رم شکایت می کنم. هلم دادی. حمله ی فیزیکیه و همه هم دیدن."

"چرت نگو." خرناس می کشه.

"دستاتو بردی بالا و منو هل دادی. حمله ی مستقیمه." می رم نزدیک نانسی و لبخند می زنم. "حالا که قراره به خاطر هل دادن به فنا بری، بهتره دیگه تا تهش بری. بیا، بزن ناکارم کن. می دونم که می خوای."

شماها خیلی دوست دارید بجنگید، مگه نه؟ اِصا برای همین به دنیا اومدید. خب البته بستکتبالم هست. " انگشتای نانسی مشت می شن. داره می لرزه. می خواد منو بزنه، ولی اون وقت برتریشو از دست می ده. اگه اولین ضربه رو بزنه، دیگه نمی تونه ازم شکایت کنه. مهم نیست اگه تحریک شده باشی، قانون مدرسه می گه که هیچ وقت نباید واکنش نشون بدی.

زمره می کنم: " زود باش. " بعدش از اون چیزی که فکرشو می کنم، پست تر می شم و چند بار صدای گوریل از خودم درمیارم.

نانسی جیع می کشه و بهم سیلی می زنه. من می خندم.

مسخرش می کنم: " کل زورت همینه؟ "

دوباره بهم سیلی می زنه، چند تا ضربه ی ضعیف. حتی دستمو نمیارم بالا تا از خودم دفاع کنم. به طور نمایشی داد می زنم: " بهم کمک کنید! این دیوونه شده. فکر کنم هاری داره. نذارید گاز بگیره. می ترسم که - "

یکی از انگشترای نانسی فرو می ره تو لپم و پارش می کنه. من مثل مار هیس هیس می کنم و بهش سیلی می زنم. از زخم چند قطره خون میاد بیرون. دیدنش نانسی رو از کنترل خارج می کنه. خودشو میندازه سمت منو در حالی که داره جیغ بنفش می کشه، سعی می کنه ناخناشو فرو کنه تو چشمام و به ساق پام لگد بزنه. دستمو می دارم رو صورتش تا جلوشو بگیرم. انگشتمو گاز می گیره. دندون قورچه می کنم و دستمو می کشم بیرون. نانسی دوباره چشمامو هدف قرار می ده. اعصابم خرد می شه، می رم عقب و یه مشت محکم روونه ی صورتش می کنم. مشتتم می خوره به گوشه ی صورتش. محکم میفته زمین و داد می کشه. می رم سراغش تا کارشو تموم کنم، ولی الفنت و کری راهمو سد می کنن.



کری می گه: " آروم باش بی. اون به اندازه ی تو سرسخت نیست. "

فریاد می زنم: " اهمیتی نمی دم. منو گاز گرفت. من قراره - "

یه نفر نعره می زنه: " بی اسمیت! "

یه نگاه میندازم و غرولند می کنم. استن لکننت زبونی<sup>39</sup> اومده. یکی از معلم ورزش ها. واقعا لکننت زبون

نداره، ولی بعضی وقتا زبونش می گیره.

نانسی وراجی می کنه: " دیگه کارت تمومه. " وسط اشک و درد و خشم، لبخند می زنه.

---

<sup>39</sup> Stuttering Stan

با عصبانیت می گم: " تو اول منو زدی. "

قارقار می کنه: " برو اینو به استن لکنت زبونی بگو. "

مئل بچه ها تف میندازم طرفش، بعدش بر می گردم و در حالی که تو مرکز توجهم، یه راست روی روی استن لکنت زبونی وایمیسم، طوری که انگار هیچ کار اشتباهی انجام ندادم. داره میاد طرفم. می دونم که باید از خودم خجالت بکشم و تا حدی هم این حسو دارم. ولی در کمال تعجب و ترس، احساس غرور هم می کنم. چون می دونم بابا بفهمه این جوری حال یه دختر سیاه پوست مزاحمو گرفتم، حسابی بهم افتخار می کنه.

## فصل دهم

استن لکننت زبونی منو می بره دفتر ناظم. خیلی تمیزه. همه چی سر جای خودشه. یه کامپیوتر پر زرق و برق یه گوشست. گواهینامه ها رو دیوارن. یه پلاک کوچیک روی میزش هست که روش نوشته شده خانم لین رید<sup>40</sup>، ناظم. میادا کسی شک کنه.

نانسی بیرونه و منتظر نوبتش. من جلوی خانم رید نشستم و سرمو انداختم پایین. منتظرم که شروع کنه. همون سالی که من اومدم این دبیرستان، اونم انتقالی گرفت اومد همین جا. من یکی از اولین دانش آموزایی بودم که باید ادب می کرد، چند روز بعد از شروع کارش. از اون موقع تا حالا باید کلی خودمو پیشش تبرئه می کردم. البته در دفاع از خودم می تونم بگم که چند وقت بود کارم به کارش نیفتاده بود. خانم رید داره آروم یه پرونده رو ورق می زنه. حدس می زنم پرونده برای منه. سعی می کنم بی قرار نشم. صورتم قرمز و دستامو زیر پاهام گذاشتم تا یه وقت لرزیدنشونو نبینه. نباید نگران باشم. تو دردرس افتادم، درسته، ولی وقتی بابا بفهمه قضیه از چه قراره، حالمو نمی گیره. با این حال، کار اشتباهی کردم و خانم رید هم از اون آدمای نیست که تو این شرایط به آدم قوت قلب بده. با اون ردای سیاه، موهای نقره ای و عینک دسته نازکش، انگار از وسط یه فیلم قدیمی اومده بیرون.

بالاخره پرونده رو می نازه کنار و می گه: " دوست ندارم وقتی دانش آموزام با هم دعوا می کنن. " با صدای صاف و محکم می گم: " نانسی شروعش کرد. " مواظبم که لحنم شبیه نق زدن نباشه. خانم رید می گه: " وقتی کارم با تو تموم شد، می دارم خانم پرایس<sup>41</sup> وضعیت نانسیو مشخص کنه. حدس می زنم داستانی که نانسی قراره تعریف کنه، با مال تو خیلی فرق داره. لطفا بگو چی شد و اگه می تونی، صادق باش. "

می خواستم قضیه رو ببچونم، ولی جمله ی آخر بهم سیخونک زد. انگار که می خواد منو به چالش بکشه. برای همین تصمیم می گیرم راستشو بگم. اگه قراره به فنا برم، لااقل بهتره با وقار به فنا برم، نه این که غر بزمنم و داستان بسازم.

" داشتم حال تایپرو می گرفتم. "

<sup>40</sup> Lynne Reed

<sup>41</sup> Miss Price



می پرسه: "تایلر بیور؟"

"آره، نانسی اومد دماغشو براش کشید بالا و گفت که من نژادپرستم."

"بودی؟"

"نه." "اخم می کنم." منظورم اینه که آره، از یه لحاظ بودم. ولی چیز بدی نبود. گفتم امثال اون از تمدن چیزی نمی دونن."

خانم زید زیر لب می گه: "کار احمقانه ای بود."

من عصبی می شم، ولی چیزی نمی گم. چون راست می گه، واقعا احمقانه بود.

زیر لب می گم: "حالا." "ادامه می دم: "نانسی برام شاخ شد. بهش گفتم که بی خیال شه. نشد. بعد بهم سیلی زد."

خانم رید می پرسه: "اون اول زد؟"

"آره، همه دیدن."

"تو هم برگشتی زدیش؟"

"نه، اجازه دادم چند بار بهم سیلی بزنه. سعی کردم به شوخی بگیرمش. ولی لپمو زخمی کرد و منم از کوره در رفتم."

"متوجم. چیز دیگه ای هم هست که بخوای اضافه کنی؟"

می خوام دیگه بیشتر از این چیزی نگم، ولی خانم رید مودبانه بهم نگاه می کنه. انگار که هنوز فکر می کنه من توانایی گفتن حقیقت رو ندارم. "یکم صدای گوریل درآوردم." "آه می کشم و صورتم بیشتر قرمز می شه."

"هممم." خانم رید دوباره پروندمو بر می داره و شروع می کنه به بررسی کردنش.

یهو بی مقدمه می گه: "من پدرتو میشناسم."

"بابامو؟" اخم می کنم.

می گه: "بله، ما نگرانی های یکسانی راجع به اخلاقیات رو به فساد ملتمون داریم و سال هاست که تو جلسه های مشترکی حاضر می شیم."

پلک زدم. گیجی یه راست تبدیل می شه به حیرت. بابا تا به حال راجع به خانم رید حرف نزده بود.

نمی تونم تصور کنم جایی غیر از جلسه های اولیا مریبان همدیگه رو دیده باشن.

خانم رید ادامه می ده: " پدرت یکی از اعضای شریف انجمنه. " یه پوزخندی دست و پا می کنم. " برای اعتقاداتش خستگی ناپذیر تلاش می کنه. همیشه وقتی لازم باشه از چیزی حمایت بشه، حمایت می کنه و بدون چشم داشت وقت و انرژیشو مصرف می کنه. ما به افرادی مثل ایشون احتیاج داریم. افرادی مثل تو. کسانی که می خوان بریتانیا رو دوباره کبیر کنن. کسانی که آمدن تا با بی عاطفگی عمومی و محافظه کاری های سیاست پسند، مبارزه کنن. "

مکث می کنه تا مطمئن بشه که دارم حرفاشو متوجه می شم. متوجه هم می شم. خانم رید هم احتمالاً مثل بابا از مهاجرا بدش میاد. فکر نمی کردم یه نفر با این مقام و منزلت هم می تونه مثل بابای من این قدر کوتاه فکر باشه. ولی حالا که فکرشو می کنم، می بینم که تو جلسه هایی که منم مجبور می کرد توشون شرکت کنم، همه جور آدم دیده می شد. فکر کنم از هر طبقه و صنفی، آدم نژادپرست پیدا می شه. حین این که دارم با تعجب به خانم رید نگاه می کنم، می گه: " این جا جای مبارزه نیست. با به وجود آوردن دردهای این شکلی، به جایی نمی رسی. فقط به کسانی که می خوان هدف ما رو با شکست مواجه کنن، مهمات می دی. وقتی خودتو این جوری به دردمیندازی، باعث می شی پدرت بد به نظر برسه. و همین طور، همه ی ما. "

" مبارزه نمی کردم. " خس خس می کنم. " فقط داشتم تایپرو ادیت می کردم و بعدش نانسی خودشو انداخت وسط و ... "

خانم رید لبخند ملیحی می زنه. " می دونم دخالت افرادی مثل نانسی، باعث ناامیدیه. منم مثل پدرت از سیاست های مربوط به مهاجرت تو این کشور ناراضیم. اجازه می دن افراد زیادی از دار و دسته ی نانسی وارد کشور بشن و بهشون حقوق و مزیت های بیش از حدی هم اعطا می کنن. ولی ما باید معقولانه مبارزه کنیم تا به یک بریتانیای معقول برسیم. وقتی بزرگ تر شدی، می تونی رای بدی و نظرات سیاسیتو بیان کنی. اوضاع داره عوض می شه. نظر مردم داره به سمت ما بر می گرده و همین طور هم ادامه داره، ولی فقط و فقط اگه مردم بتونن به ما اعتماد کنن، اگه ما بتونیم با آرامش و وظیفه شناسی رفتار کنیم. توهین ها و دعوای الکی در سطح ما نیست. ما خیلی بهتر از این حرفاییم. حالا می تونی برگردی سر کلاس. با خانم پرایس حرف می زنم. چون اون اول به تو سیلی زد، مطمئنم می تون رضیش

کنم به کاری کنه قضیه ختم به خیر بشه. ولی برای این که مشکلی پیش نیاد، می خوام که نانسی رو ببری  
یه گوشه کناری و ارزش معذرت بخوای. "

اعتراض می کنم: " ولی - "

خانم رید آب پاکی رو می ریزه رو دستم: " یا این یا اخراج موقت. "

ساکت می شم. نمی تونستم راجع به معذرت خواهی بحث کنم. می خواستم بگم که این عادلانه نیست.  
فکر کردم می خواد بیچارم کنه. انتظار نداشتم با من همدلی کنه. من واسه ی یه هدف نمی جنگیدم. من  
مثل بابام نیستم. انتظار داشتم سرم داد بکشه، اخراج موقتم کنه، شاید هم کلا اخراج کنه. ولی در عوض،  
داره منو تحسین می کنه، برای این که جلوی یه دختر سیاه پوست صدای گوریل درآوردم.  
اشتباهه. به سرم زد و یه کاری کردم که نباید می کردم. بد بود، ولی این بدتره. آزاردهندست فکر کردن به  
این که یه زن در مقام خانم رید منو به خاطر از کوره در رفتن و گفتن اون چیزا تحسین می کنه.  
ولی انتقاد از ناظم برای نژادپرست بودن، چه قدر می تونست احقانه باشه؟ داره منو از مخصمه ای که  
توشم، نجات می ده. یا باید قدیس باشم یا بیشعور که از همچین پیشنهادی استقبال نکنم. منم هیچ کدوم  
نیستم.

زیر لب می گم: " باشه. " بعد از جا بلند می شم و می رم.

موقعی که دارم رد می شم، به نانسی نگاه نمی کنم. نمی تونم باهاش چشم تو چشم بشم. احتمالاً فکر  
می کنه به خاطر اینکه که تنبیه شدم. ولی این طور نیست. به خاطر اینکه که خجالت زدم از این که خانم  
رید فکر می کنه من نژادپرستم. به خاطر این که نگرانم از این که شاید درست فکر کنه.

## فصل یازدهم

تو راه خونه، به این نتیجه می رسم که بهتره به بابا بگم قضیه ی تایلر، نانسی و خانم رید چیه. به نظرم از من بشنوه، بهتر از اینه که کس دیگه ای بهش بگه.

در کمال تعجب، وقتی می رسم خونه، بابا هم هست. احتمالا زود تعطیل شده. داره تو آشپزخونه با یه نفر حرف می زنه. اثری از مامان دیده نمی شه.

بابا اکثر مواقع کسایی رو میاره تو خونه. همون طور که خانم رید متوجه شده بود، به شدت درگیر جنبش های مبارزه با مهاجرا و سفید نکه داشتن بریتانیاست. کلی با سیاستمدارا بحث می کنه، پشت صحنه کار انجام می ده و خلاصه کمک می کنه که نهضت ادامه پیدا کنه.

همیشه سعی می کردم از اون قسمت از زندگیش دور باشم، ولی هی داره سخت تر و سخت تر می شه. حالا که بزرگ تر شدم، منو با خودش می بره به جلسه های مختلف. باهش به چند تا تظاهرات هم رفتم. یه بارم منو تو یه خونه که پر بود از مسلمونا. من بیرون وایسادم و اونم رفت تو. یه گفتگوی طولانی باهاشون داشت. البته بیشتر یه جور مسابقه ی فریاد کشیدن بود. می تونستم از بیرون صداشونو بشنوم. مسلمونا جیغ می کشیدن و بابا هم بلندتر از اونا، داد می زد. احساس حقارت و ترس کردم، نمی دوستم چی شده یا چی قراره بشه. مثل لیمو وسط خیابون وایساده بودم و مونده بودم اگه بابا نیاد بیرون، باید چی کار کنم.

ولی بالاخره بیرون اومدنشو دیدم و یه مسلمون اخمو هم پشت سرش وایساده بود. بابا به من اشاره کرد و گفت: " من برای اینا می چنگم. برای بچم، زخم، دوستام. اگه برای هر کدوم از اینا اتفاقی بیفته، بر می گردم این جا و همتونو می سوزونم. "

بعدش بابا منو محکم بغل کرد. به مسلمونه چشم غره رفتم و بهش انگشت نشون دادم. بابا خندید، زد پشتم و منو برد رستوران شام بخوریم. بزرگ ترین همبرگری رو که تا به حال دیده بودم، برام خرید. بعدا راجع بهش احساس بدی پیدا کردم، ولی اون موقع رو آسمون هفتم بودم.

یه قسمت از من می دونه که باید نقش بازی کردن رو تمومش کنم. می دونه که دارم رو لبه ی تیغ راه می رم و اطمینانم از این که کی بازیگرم و کی واقعا خودمم، کمتر و کمتر می شه. درآوردن ادای گوریل جلوی نانسی نقش بازی کردن نبود. از عمق وجودم فوران کرد.

باید به بابا بگم نظرم باهاش یکی نیست. باید بگم که این قدر مثل خودش بیمار نیستم. باید تو روش وایسم. ولی آدم چه طور می تونه به پدرش همچین حرفی بزنه؟ اون عاشق منه، می دونم. با این که وقتی عصبانیه، کتکم می زنه. اگه بهش بگم واقعا راجع بهش چی فکر می کنم، قلبش میشکنه. بابا خوشش نمیاد وقتی که داره با دوست و آشنا راجع به مسائلش صحبت می کنه، کسی مزاحمش بشه. برای همین با این که گرسنمه، از کنار آشپزخونه رد می شم و یه راست می رم تو اتاقم. ولی بابا صدامو میشنوه و می گه: "بی، تویی؟"

"آره."

"یه دقیقه بیا این جا."

لحن صحبت کردنش از حالت عادی آروم تره. متوجه می شم که احتمالا داره با یه شخص مهم حرف می زنه. بابا اکثر مواقع صداشو می بره بالا و قلدره. ولی پیش کسانی که بهشون احترام می ذاره، ساکت و مطیعه.

می رم تو آشپزخونه، به انتظار دیدن یه نفر که کت شلوار پوشیده و یه لبخند گول زننده رو لباشه. ولی وسط در یه لحظه مکث می کنم و با ناباوری خیره می شم. کسی که پیش باباست، شبیه هیچ کسی نیست که تا به حال دیدم.

مرد کنار میز وایساده و داره از فنجون قهوه می خوره. وقتی منو می بینم، ابروهاشو میندازه بالا. عکس العمل من براش جالبه.

قدش خیلی بلنده، شاید نزدیکای صد و هشتاد. خیلیم لاغره، ولی شیکم گنده ای داره که اصلا با این هیکل ترکه ای جور نیست و دکمه های پیرهن سفیدی که زیر کت راه راهش پوشیده، به زحمت نگهش داشتن. یه کپه موی سفید نامرتب رو سرشه و پوستش هم سفیده. نه سفید مثل زال ها، ولی خیلی نزدیک. انگشتای بلند و ترسناکی داره.



ولی چشماشن که آدمو معذب می کنن. با فاصله ی زیاد بزرگ ترین چشمایی هستن که تا به حال دیدم، حداقل دو برابر چشمای من. تقریباً سفید سفیدن، غیر از یه حلقه ی کوچیک و سیاه که وسط هر کدومه. به محض این که می بینش، فوراً فکر می کنم: مرد جغدی. نزدیک بود بلند بگم، ولی به موقع تونستم جلوی خودمو بگیرم. اگه به یکی از مهمونای بابا توهین کنم، سقفو سوراخ می کنه.

"خب، پس بی اسمیت بدنام اینه. "مرد با دهن بسته می خنده. صدای آدمای بافرهنگ و باهوشو داره. صداش شبیه گوینده های رادیوئه، ولی گوینده ی شبکه ای که صبح یکشنبه، بابابزرگا بهش گوش می دن.

بابا می گه: " آره. " دستشو می کشه رو سرم و لبخند می زنه، انگار که یه دردی داره و سعی داره پنهانش کنه. " مدرسه چه طور بود؟ "

زیر لب می گم: " خوب بود. " نمی تونم نگاهمو از چشمای کارتونی و درشت مرد جغدی جدا کنم. مرد جغدی با خوشی و نشاط می گه: " بعضی از مردم فکر می کنن زل زدن بی ادبیه. ولی به نظرم همیشه نشونه ی کنجکاو ی صادقانست. "

" شرمنده. " از طعنه ی مودبانه قرمز می شم.

" نیاری نیست شرمنده باشی. " مرد جغدی می خنده. " جوونا باید کنجکاو و بی رودریاستی باشن. با توجه به سنت، نیاز به پنهان کاری یا معذرت خواستن نیست. این چیزا رو به پیرای فرتوت خاک صحنه خورده ای مثل من و پدیرت واگذار کن. "

بابا سینشو صاف می کنه و با تردید به مرد جغدی نگاه می کنه. با ملایمت می پرسه: " چیزی می خواید بپرسید؟ "

" الان نه. " مرد جغدی خرخر می کنه و دست بلند و استخونیشو به سمت من موج می ده. " می تونی بری. از ملاقات دوباره با شما خرسندم. "

" دوباره؟ " اخم می کنم. مطمئنم که تا به حال این یارو رو ندیدم. امکان نداشت اون چشما رو هیچ وقت فراموش کنم.

" وقتی بچه بودی، دیده بودمت. کوچولوی بامزه ای بودی. این قدر شیرین بودی که می شد خوردت. " مرد جغدی به شوخی دندوناشو می زنه به هم، ولی نحوه ی انجامش اصلا بامزه نیست و باعث می شه موهای روی دست و پشت گردنم سیخ بشن.

به بابا می گم: " می رم به اتاقم. " بدون این گه چیز دیگه ای بگم، با عجله از آشپزخونه می رم بیرون. یه جورایی حدس می زنم بابا دوباره منو صدا کنه و بگه که یه خدافظی درست حسابی با مهمونش بکنم، ولی بدون این که چیزی بگه، می ذاره برم.

آرامشم به هم می ریزه. اون یارو تو آشپزخونه فکرمو به خودش مشغول کرده، با اون چشمای درشت عجیب غریبش. کی می تونه باشه؟ اصلا شبیه کسایی که بابا تا به حال دعوت کرده بود، به نظر نمی رسید.

یه مدت ویگردی می کنم، بعد هدفون می دارم تو گوشم و به آهنگای آی پادم گوش می دم. چشمامو می بندم و سعی می کنم سرمو با موسیقی پر کنم. سعی می کنم خودمو تو نت ها گم کنم. یه کم که میگذره، وقتی چشمامو باز می کنم، مرد جغدیو می بینم که وسط چارچوب در اتاقم وایساده.

فریاد می کشم: " عجب! " هدفونو می کشم بیرون و سریع می شینم.

مرد جغدی می گه: " در زدم، ولی کسی جواب نداد. "

نعره می کشم: " چند وقته اون جا وایسادی؟ " به این فکر میفتم تو پنج-ده دقیقه ی پیش، یه وقت خودمو به شکل ناجوری نخارونده باشم.

می گه: " فقط چند لحظست. " لبخندش هیچ وقت از بین نمی ره.

می پرسم: " بابام کجاست؟ " قلبم تند می زنه. برای یه لحظه ی روانی کننده، فکر می کنم که غریبه بابامو کشته، شاید سوراخش کرده، و حالا داره آماده می شه که به من حمله کنه.

مرد جغدی می گه: " تو آشپزخونه. اومدم از دستشویی تون استفاده کنم.

ساکت می شه و با اون چشمای گرد و درشت، به من زل می زنه. یاد اون داستان قدیمی افتادم که مامان برام می خوند: فقط می خوام تو رو بهتر ببینم عزیزم<sup>42</sup>.

از کوره در می رم: " چی می خوای؟ " حالا که به حریم شخصیم تجاوز کرده بود، از دستش عصبانی بودم و دیگه برام مهم نبود که بهش توهین کنم.

" می خواستم ازت یه سوال بپرسم. "

" آره؟ " با دقت بهش نگاه می کنم. منتظرم که کوچک ترین حرکتی نشون بده تا جیغ بزنم و بابا رو صدا کنم.

می پرسه: " هنوز هم اون رویا رو می بینی؟ " جیغ فوراً رو لبام می میره.

با صدای ضعیفی می گم: " کدوم رویا؟ " ولی می دونم منظورش چیه. اونم می دونه که می دونم. تو اون چشمای ناراحت کننده و عجیب غریبیش می بینم.

مرد جغدی با ملایمت می گه: " اون رویا راجع به بچه ها. پدرت بهم گفت وقتی کوچیک تر بودی، همیشه این رویا رو می دیدی. "

---

<sup>42</sup>: اشاره به داستان شئل قرمزی



" آخه برای چی باید اینو به تو بگه؟ " سعی می کنم قلدر به نظر برسم، ولی صدام بیشتر شبیه هق هقه.  
" من به رویاها علاقه مندم. " مرد جغدی لبخند سرشار از شغفی می زنه. " خصوصا رویاهایی مربوط به  
بچه هیولاها. " با صدای ریزی اضافه می کنه: " مامانی. " دقیقا عین صدای بچه های توی رویا بود.  
" از اتاقم برو بیرون. " ناله می کنم. " قبل از این که بابامو صدا کنم و بگم می خواستی بهم تجاوز کنی،  
برو بیرون. "

" بابات می دونه من هیچ وقت چنین کاری انجام نمی دم. " مرد جغدی هوا رو از دماغش می کشه بالا و  
یه قدم میاد نزدیک تر. " تا موقعی که نگی، نمی رم. "  
با فشار می گم: " نه، دیگه نمی بینمش، باشه؟ "

مرد جغدی با دقت منو نگاه می کنه. بعد لباش برای تبدیل شدن به یه لبخند گشاد تر و حال به هم زن  
تر، از هم باز می شن. " داری دروغ می گی. هنوزم این رویا رو می بینی. چه جالب. "  
مرد قذبلند و لاغر می زنه روی شیکمش، بعدش دستاشو می ذاره روی لباشو و برام بوسه میفرسته.  
" عصر بخیر بی. از ملاقات با تو بعد از این همه سال، خوشحال شدم. مواظب خودت باش. دوران  
تاریکی پیش روی ماست. ولی فکر کنم تو به خوبی باهاش کنار بیای. "  
با گفتن این جمله، بر می گرده، از اتاقم می ره بیرون و درو با دقت پشت سرش می بنده. هدفونو دوباره  
نمی ذارم تو گوشم. نمی تونم حرکت کنم. فقط رو تخت دراز می کشم و راجع به چشمای درشتش فکر می  
کنم. فکر می کنم به این که ماهیت سوالش چی بود. لرزم می گیره.

## فصل دوازدهم

تا چند روز بعد بابا رو زیاد نمی بینم. انگار که سعی داره از من دوری کنه. می خوام ازش راجع به ملاقاتی عجیبمون بپرسم، بفهمم اسمش چیه، از کجا اومده، برای چی اومده، چرا بابا راجع به رویاهای من باهاش حرف زده. ولی مشخصه که بابا نمی خواد دربارش حرف بزنه. هر چیم که بابا بخواد، همون می شه.

برای همین چیزی نمی گم. سوالمو تو دل خودم نگه می دارم و وانمود می کنم گفتگوی سورئال من با مرد جغدی هیچ وقت اتفاق نیفتاد.



روز جمعه به موزه ی جنگای شاهنشاهی سر می زنیم. هفته ها بود منتظر این اتفاق بودم و برای اولین بار، بعد از قضیه ی نانسی و اون بعد از ظهر عجیب، احساس کردم روحم باز شده. زیاد به اردوهای مدرسه نمی ریم. پول نداریم و وقتی هم که به حال خودمون رها شیم، کنترلمون خیلی سخت می شه. سال پیش، بیست نفر از کلاس مار رو بردن تیت مدرن<sup>43</sup> و اونا هم وحشی بازی درآوردن. معلما قسم خوردن دیگه هیچ وقت بچه ها رو اردو نبرن، ولی به نظر می رسه یهو نظرشون عوض شده.

میون جیغ و سوت بچه ها، بورک از بلندگو می گه: " من انتظار ندارم مثل دختر پسرهای خوب رفتار کنید. ولی اعصابمو به هم نریزید. منو گذاشتن سرپرست شما و اگه کنترلتون از دست خارج بشه، من مسئولم. چیزی ندزدید، کاکرا رو کتک نزنید و سر موقع تعیین شده، برگردید به جایی که قراره همه اون جا جمع بشیم. "

ترو می پرسه: " آقا اگه همه ی این کارا رو انجام بدیم، بهمون جایزه هم می دید؟ "

بورک می گه: " نه. احترام منو به دست میارید. "

عاشق موزه ی جنگی هستم. قبلا هم اومده بودم این جا، وقتی دبستانی بودم. قرار بود به چیزایی که مربوط به جنگ جهانی اول بود، نگاه کنیم. ولی بیشتر تانک ها و هواپیماهایی که تو سالن اصلی بود، یادم میاد.

<sup>43</sup> Tate Modern: گالری هنری معروف در انگلستان

وقتی وارد باغ های بیرون از موزه می شیم، الفنت نفسشو تو سینه حبس می کنه و می گه: "اون توپای لامصبو نگاه کنید! غول پیکرن!"

بورک می گه: "بعدا می تونید درست حسابی نگاهتون کنید."

الفنت التماس می کنه: "ای بابا، آقا. فقط یه نگاه کوچولو."

بورک چیزی نمی گه و فقط می ره جلو. ما هم دنبالش می ریم.

سالن اصلی هنوزم جذابه. فکر کردم این دفعه که ببینمش، ناامیدکننده به نظر می رسه، ولی تانک ها و

هواپیماها مثل همیشه باحالتن. کلی هواپیما از سقف آویزونن. ارتفاع سقف تا زمین، سه چهار طبقه ای

می شه. همه سرشونو می برن بالا و آه و اوه می کنن، بعدش با عجله می ریم سمت تانک ها. فوق

العادن. حتی می تونی بری تو وانمود کنی داری می رونیشون. بزرگ تر اونیم که پی این جور کارا باشیم،

ولی وقتی که می بینمشون، انگار که ده سالمون شده. مقاومت در برابر وسوسه ی تانک ها غیرممکنه.

بورک چند دقیقه بهمون فرصت می ده تا به میل خودمون بچرخیم. ما دومین گروهی هستیم که از مدرسه

می رسیم. وقتی گروه سوم می رسه، به یه گروه کلی تبدیل می شیم و می ریم طبقه ی بالا، جایی که

نمایشگاه مربوط به هولوکاست شروع می شه.

به خاطر همینکه این جاییم. تو کلاس خیلی رو هولوکاست تمرکز نکردیم، حداقل تا جایی که یادم میاد.

هرچند اگر حرفی زده شده، احتمالاً من وسطش خوابم برده. ولی معلمون اصرار داشتن که این مبحث

مهمه، برای همین ما رو آوردن این جا، با وجود این که می دونستن این خطر وجود داره که شورشی به راه

بندازیم و موزه رو خراب کنیم.

قبل از این که بریم تو، بورک ما رو نگه می داره و مطمئن می شه هممون هستیم.

کری هوا رو بو می کنه و قیافه می گیره. "یه چیزی داره می سوزه."

انتظار داشتیم بورک حالشو بگیره، ولی در کمال تعجب، جونزیزیو که اصلاً نمی دونستم همراه ما اومده،

میاد و با صدای بلند، شروع می کنه به صحبت کردن.

"یکی از عموهای من لهستانییه. وقتی سی و خورده ای سالش بود، فرستادنش به آشویتز<sup>44</sup>. نه به اردوی

مرگ، اون جا که همه رو با گاز خفه کردن، بلکه به اردوی کار اجباری. این قدر اون جا کار کرد که به

<sup>44</sup> Aushchwitz

اسکلت تبدیل شد. گرسنه، شکنجه شده. استخون یکی از پاهاشو با چکش له کردن. مدت زیادی دووم آورد، بیشتر از اکثر کسانی که اون جا بودن. ولی در آخر، به خاطر این که از یکی از نگهبانا غذا دزدید، دارش زدن. اجازه دادن تا ده دقیقه خفه شه، بدون این که بکشنش. بعد آوردنش پایین، گذاشتن که حالش جا بیاد و دوباره دارش زدن، تا این که مرد. "

جونزنیو رو می کنه به کری، تا جایی که کری روشو بر می گردونه، بهش زل می زنه و با لحن آروم، ولی بلندی، طوری که همه صداشو بشنون، می گه: " اگه بازم کسی شوخی کنه یا این که حد خودشو شناسه، باید به من جواب بده. "

باید بامزه باشه، یا حتی رقت انگیز، ولی نیست. همه خفه می شن و برای اولین باری که یادم میاد، خفه باقی می مونیم.

نمایشگاه وحشتناکه. اولش خیلی بد نیست، شاید یه کم خسته کننده باشه. توش مقدمات جنگ، به قدرت رسید نازی ها، دلیل این که چرا کسی از یهودی ها خوشش نمیومد و خلاصه این جور چیزا رو یاد گرفتیم. ولی وقتی که بیشتر تو دنیای محله های یهودی نشین، اردوگاه های مرگ و اتاق گاز فرو می ریم، خیلی زود تبدیل می شه به کابوس.

فیلمای قدیمی گرفته شده از یهودی هایی که جمع شده بودن و نازی ها تعقیبشون می کردن، حال گیری بود. همین طور واگن تشییع جنازه که کپه های جنازه روش مینداختن و می بردن به قبرهای دسته جمعی و ردیف کفش ها و عینک هایی که متعلق به کسانی بود که خفه یا سوزونده شده بودن.

ولی چیزی که از همه بیشتر منو ناراحت می کنه، یه دفتر کوچیکه. مال یه دختر بود، تقریبا هم سن من.

توش داستان می نوشت و عکسای قشنگ و رنگارنگی هم کشیده بود. وقتی بهش خیره می شم، به این فکر میفتم که من می تونستم جای دختره باشم. نشستم تو اتاق، می نویسم و نقاشی می کشم. بعدش می

برنم بیرون، تو قطار منتقل می کنن به اردوگاه مرگ، موهامو از ته می زین، لختم می کنن، خفم می کنن، می سوزونمن یا این که همراه با کلی غریبه، تو یه قبر نامشخص دفنم می کنن. حالا تنها چیزی که ازم مونده، یه دفتر احمقانهست که قبلا توش طراحی می کردم، تو یه اتاق سرد و خالی که دیگه کسی توش زندگی نمی کنه.

وقتی داریم از اتاق های شکنجه رد می شیم، بعضیا گریشون می گیره. من نه. ولی تنگ شدن حنجرمو

احساس می کنم و چند بار هم مجبور می شم نگامو بدزدم و موقعی پلک بزنم که مطمئنم چشمم خشک باقی می مونه. بیرون اومدن از نمایشگاه عین رسیدن به نور بعد از قدم زدن تو یه تونل تاریکه. موزه دیگه خیلی شبیه پارک ماجراجویی به نظر نمی رسه. هواپیماها و تانک ها، توپ ها، اسلحه ها و شمشیرهایی که همه جا پخش شدن ... باهاشون آدم می کشتن. نه بازیگرا، نه تو فیلم. بلکه آدمای واقعی مثل من و مامانم. مثل اون دختر کوچولو.

بورک به چند تا از ما که اون اطراف ساکت وایسادیم، می گه: " چشم و گوش آدم باز می شه، مگه نه؟ "

" هیولا بودن. " خرناس می کشم.

بورک ابروهاشو میندازه بالا. " این طور فکر می کنی؟ "

" هیچ انسانی نمی تونه همچین کاری انجام بده. "

بورک شونه هاشو میندازه بالا، خم می شه و طوری که فقط خودم بشنوم، بهم می گه: " شاید لازمه با مهاجرا هم همین کارو انجام بدیم. "

نفسمو تو سینه حبس می کنم و در حالی که شوکه شدم، ازش دور می شم.

بورک دوباره ابروهاشو میندازه بالا. " انگار که تعجب کردی. "

اعتراض می کنم: " نمی تونی از این حرفا بزنی! "

حین این که بهش زل زدم، می گه: " چرا که نه؟ قضیه ی دعوات با نانسی رو شنیدم. و این که چه طور خانم رید به خاطر دوستی با پدرت ماست مالیش کرد. "

" از کجا می دونی؟ " خرناس می کشم.

می گه: " راز بزرگی نیست. به نظرت اگه امثال پدرت و خانم رید به هدفشون برسن، اتاق گاز سرانجام مهاجرا نیست؟ "

داد می زنم: " نه! " وقتی بقیه با تعجب نگام می کنن، صدامو میارم پایین. " چه طور می تونی همچین حرفی بزنی؟ "

با عصبانیت می گه: " چون واقعیت همینه. عاقبت نفرت و تعصب همین می شه. بچه نباش بی. عین عقب افتاده ها رفتار نکن. "

" اشتباه می کنی، اونا فقط دنبال یه جامعن که توش - "

بورک حرفمو قطع می کنه: " بسه. من همه ی بحثا رو قبلا شنیدم. من نمی خوام بهت بگم باید طرف کیو بگیری. خودت اون قدر بزرگ هستی که بتونی انتخاب کنی. فقط می خوام بهت بگم که مواظب باشی و بدونی که داری تو چه مسیری قدم می ذاری و نتایجش رو هم قبول کنی. خانم رید و پدیرت فاشیست های مدرنن. فقط یه احمقه که طور دیگه ای فکر کنه. "

بعدش می ره و منو لرزون و مضطرب تنها می ذاره.

راجع به نازی ها، راجع به پدرم، فکر می کنم.

پیش خودم زمزمه می کنم: " درست نیست. یکی نیستن. "

ولی یه صدا تو سرم پاورچین پاورچین میاد و سوالی رو می پرسه که خودم جرات پرسیدنشو ندارم: هستن، مگه نه؟

## فصل سیزدهم

تنها قدم می‌زنم و راجع به هولوکاست و حرفای بورک فکر می‌کنم. می‌خواهم با یه جور استدلال که مو لا درزش نمی‌ره، برم و بهش نشون بدم که این جور وصله‌ها به بابای من نمی‌چسبه. ولی نمی‌تونم به نتیجه‌ی خاصی برسم.

خیلی به نمایشگاه توجه نمی‌کنم. یه سری از رفقا از کنارم رد می‌شن و صدام می‌کنن که برم پیششون، ولی سر تکون می‌دم و تنها قدم می‌زنم. نمی‌تونم دفتر اون دختر رو از سرم بیرون کنم. همش خودمو تو وضعتی که توش گیر کرده بود تصور می‌کنم. سرم خم شده روی صفحه‌ها، شدیداً تمرکز کردم و از یه لشکر نازی عصبی که قراره رو سرم خراب‌شن، خبر ندارم. خونه رو محاصره کردن، به زور میان تو و منو با خودشون می‌برن.

میام طبقه‌های پایین‌تر و می‌رم به قسمت مربوط به جنگ جهانی اول. برام آشناست. ای کاش وقتی که قبلاً اومده بودم، بیشتر توجه می‌کردم. اگه این کارو می‌کردم، شاید راجع به دو تا جنگ جهانی اطلاعات بیشتری داشتم، این که چه طور یکیشون باعث به وجود اومدن اون یکی شد و نازی‌ها چه طور تونستن پیشرفت کنن و هر کاری که دلشون خواست، انجام بدن.

یه بازسازی از سنگرها رو می‌بینم که به طور مبهمی به خاطر دارمش. یه مدل از سنگرای واقعی با اندازه‌ی واقعی، با این کاربرد که بهمون نشون بده سربازها چه شرایط فلاکت باری رو پشت سر گذاشتن، قبل از این که گلوله‌ی مسلسل سوراخ سوراخشون بکنه. تو هزارتوی کابوس وار و باریک راه می‌رم و هر از گاهی هم مکث می‌کنم تا رو جزییات دقت کنم، مثل سوراخایی که سربازا توش می‌خوابیدن، چیزایی که می‌خوردن، موشای مصنوعی.

به طور عجیبی این جا احساس بهتری دارم. حواس منو از فجایعی که طبقه‌ی بالا دیدم، پرت می‌کنه. این جنگ وحشیانه بود، درست. ولی انسانی هم بود. سرباز با سرباز جنگید. میلیون‌ها نفر مردن، ولی اردوگاه مرگ و اتاق گازی در کار نبود. دختر کوچولوهای یهودیو جمع نمی‌کردن تا مسخرشون کنن، شکنجشون کنن و بعدش هم بکشنشون.

اگه می‌تونستم تو زمان سفر کنم، می‌تونستم پیام به همین دوران. دورانی که جنگ فاجعه‌آمیز هنوز شروع نشده بود. دورانی که مردم هنوز پی نبرده بودن هم نوعاشون چه قدر می‌تونن وقیح و پست باشن.

با همچین جنگی مشکل نداشتم، ولی با جنگ بعدی چرا. بورک هم که گفت بابای من بهتر از یه نازی نیست ...

خونم می جوشه و میاد تو لپام. نمی دارم اون توهین بی جواب بمونه. به خانم رید می گم. بورک نمی تونه این جور حرف بزنه. اگه چقلیشون بکنم، کارشو از دست می ده. از دستش خلاص می شیم. چه بهتر. ولی همون قدر که دوست دارم به بورک صدمه بزنم، دوست ندارم بهش صدمه بزنم. یه قسمت به خاطر این که هیچ کس آدم زیرآب زن رو دوست نداره. ولی بیشتر به خاطر این که حرفایی که زد، روم تاثیر گذاشت. همیشه دوست داشتم این جور فکر کنم که من همه چی رو همون جوری که هست، می بینم. می دونم بابا قدیس نیست، ولی هیچ وقت به چشم هیولا بهش نگاه نکردم. ولی اگه حق با بورک باشه و من طرف بابا رو بگیرم، اون جوری که این همه سال همپاش اومدم جلو، باعث نمی شه منم تبدیل بشم به یه هیولا؟

به خودم می گم مهم نیست که هیچ وقت تو روی بابا واینسادم. به خاطر داشتن یه زندگی آروم، همیشه وانمود می کردم منم مثل خودش نژادپرستم و بدون این که به چالش بکشمش، یه چهره ی متعصب از خودم نشون می دادم. فکر نمی کردم مهم باشه. ولی اخیرا در این زمینه به شک افتادم، حتی قبل از دعوا با نانسی.

اشخاصی مثل من هم اون روزا با نازی ها کنار اومدن؟ بچه ها هم برای پدراشون نقش بازی کردن و وانمود کردن کارشون سرانجام بدی نداره؟ می شه فجایع اون جنگ رو به بچه هایی نسبت داد که تو روی والیدنشون واینسادن؟

حین این که دارم رابطه ی پیچیدم با بابا رو بررسی می کنم، یهو می بینم جلوتر دعواست. دو نفر با یه زن هندی درگیرن. زنه روسری سرشه، وسط پیشونیش یه خال نقاشی شده و لباس موج و بلندی پوشیده. یکی از مردا دستشو گرفته جلوی دهنش. حین این که بهشون خیره شدم، اون یکی مرده محکم می زنه تو شیکمش. زنه هم مثل عروسکی که انداخته باشنش، میفته زمین.

تو یه کالسکه یه بچه دیده می شه. احتمالاً یه سالشه و پسره. داره گریه می کنه. یکی از اون دو تا مرد ورش می داره.

فریاد می زنم: "هی!" اطرافو نگاه می کنم. این جا تاریکه و اونا هم خیلی به من نزدیک نیستن. هر دو



تاشون سوبیشرت تتشونه و کلاشم کشیدن رو سرشون. نمی تونم صورتشونو ببینم. " دارید چه غلطی می کنید؟ "

مردا به سرعت از من دور می شن و بچه رو با خودشون می برن. زنه ناله می کنه و با درموندگی دستاشو دراز می کنه. انگشتاش باز و بسته می شن و سعی دارن بچه ی دزدیده شده رو بگیرن. به سرعت می ردم دنبال مردا، بدون این که وایسم ببینم زنه حالش خوبه یا نه. وقت نیست بهش کمک کنم. اگه گمشون کنم، تو پیچ در پیچ موزه ناپدید می شن و دیگه بچه ای در کار نیست. به دنبال بچه دزدا، می رسم طبقه ی همکف. سرعتشونو تا حدودی کم کردن تا توجه کسی جلب نشه. می خوام فریاد بزنم، ولی به خاطر ترس و دویدن تو پله ها نفسم بند اومده.

تقریباً بهشون رسیده بودم که یکیشون وایمیسه و قبل از ورودی مغازه های موزه، بر می گرده. میاد طرفم و سعی داره منو بکوبونه زمین. وقتش نیست منصفانه جنگید. طرف چشماش چنگ میندازم. فس فس می کنه و دستاش شل می شن. یه کم برای خودم فضا درست می کنم و با زانو می زنم تو شیکمش. ناله می کنه و میفته زمین. از روش می پریم و به راهم ادامه می دم. به جمعیت حیرونی که اطرافمونه، توجهی نشون نمی دم. مردم با دهن باز خیره شدن، چند تا از دوستانم هم ببینشون هستن.

رسیدم جلوی در. اثری از مردی که بچه رو دزیده، دیده نمی شه. سمت چپو نگاه می کنم، سمت راستو نگاه می کنم، بعد می بینم که داره به سرعت می دوه طرف توپای غول پیکر و گذرگاهی که پشتشه. فریاد می زنم: " وایسا! " بعد دنبالش می دوم.

مرد قبل از وارد شدن به توپا وایمیسه. بر می گرده و منتظر می مونه. بچه رو نزدیک سینش نگه داشته. منم با احتیاط زیاد، چند متر جلوتر ازش وایمیسیم. خیلی از من گنده تر نیست، ولی نمی خوام چیزی رو به شانس واگذار کنم. شاید چاقو یا تفنگ داشته باشه.

دندون قروچه می کنم و می گم: " بچه رو بذار زمین. "

در جواب، مرده با دست آزدش کلاشو می ده عقب. احساس می کنم رنگ از صورتم پرید. شبیه موجودات جهش یافته تو فیلمای ترسناکه. پوستش ناجوره. تیکه های بنفش روشه، چروکیدست و یه سری نوار گوشتی هم رو لپاس ور اومدن. موهای خاکستری نامرتبی داره. چشماش زرد کم رنگن. یه سری از دندوناشو از دست داده و اونایی هم که هنوز موندن، خراب و سیاهن.

به من اشاره می کنه و منم بدون فکر کردن متوجه می شم که به جای ناخن، فقط لبه های کثیف و خونی پوستی رو انگشتاش داره. به من خیره می شه و چشماش درشت تر می شن، یکی از انگشتاشو کج می کنه، انگار که می خواد منو هیپنوتیزم کنه.



به سرم می زنه برم سمت این موجود جهش یافته، ولی اون اشتباه احمقانه ای رو که شخصیتای فیلمای ترسناک انجام می دن، تکرار نمی کنم. یه قدم می رم عقبو تا جایی که می تونم، بلند داد می زنم، به امید این که نگهبانا صدامو بشونو بیان.

پشت سرم صدای قدم های یه نفرو میشنوم. اون مردی که پشت مغازه ها زدم زمین، به سرعت دنبالم اومده. روش به منه و به سمت تف میندازه. اونم شبیه یه جهش یافتست، انگار که از یه جنگ اتمی زنده بیرون اومده و حالا توسط رادیواکتیو مسموم شده. برای یه لحظه فکر می کنم این دو تا موجود عجیب و غریب می خوان بهم حمله کنن. ولی بعدش صدای اومدن کلی آدمو میشنوم که دارن فریاد می کشن و همهمه می کنن. یه زنی جیغ می زنه: "پسرم! به پسرم کاری نداشته باشید!"

جهش یافته ای که بچه رو نگه داشته، پشت سر منو نگاه می کنه و از شدت خشم، صورتش پیچ می خوره. دوباره رو می کنه به من و چپ چپ نگام می کنه.

با لذت لباشو می لیسه. زبونش چروک و دله داره.

حین این که صدای پاها نزدیک تر می شن، مرده بچه رو می بره بالا و پرتش می کنه سمت من. من پسر بچه رو مثل یه توپ می گیرم و سعی می به بهترین شکل ممکن تو بغلم نگهش دارم. به عقب رونده می شم و میفتم زمین. بچه می شینه رو زانوم و می خنده. با انگشتای تپلش آروم می زنه رو دماغم.

سرمو می گیرم بالا. جهش یافته ها فرار کردن. حالا که بچه رو ندارن، خیلی سریع حرکت می کنن. می رسن به در ورودی و چند ثانیه بعد، دیگه اثری ازشون دیده نمی شه.

قبل از رسیدن جمعیت، به صورت بچه هه خیره می شم. یه جورایی انتظار دارم که لبخند شیطننت آمیزی برنه و بگه: "نترس مامانی." درست مثل بچه های توی رویام. ولی خب این اتفاق نمیفته. این دنیای واقعی، نه یه کابوس.

بعدش به اون دو تا مرد، به اون پوست غیرعادی و اون چشمای زرد فکر می کنم و هیرون می شم.

## فصل چهاردهم

مادر بچه‌ها منو قهرمان صدا می‌کنه. منو بغل می‌کنه و از لابلاهی هق هقاش از من تشکر می‌کنه و می‌گه که من فوق‌العادم، بچشو نجات دادم، باید بهم جایزه بدن. غریبه‌ها بهم نگاه می‌کنن و با خوشحالی لبخند می‌زنن. نگهبانا و کارکنای موزه بهم تبریک می‌گن. شاگردای مدرسه با حیرت نگاه می‌کنن. بورک لبخند رو لباشه. وقتی باهاش چشم تو چشم می‌شم، چشمک می‌زنه.

نگهبانا سعی می‌کنن مشخصات مردا رو از من بگیرن. بهشون می‌گن که چیزی ندیدم و کلاشونو برنداشتن. راجع به پوست عجیب، چشمای زرد و این‌که شبیه جهش یافته‌ها بودن، چیزی نمی‌گم. اگه بگم، روانی به نظر می‌رسه.

در برابر تعریف و تحسین بقیه تو مترو، حین برگشتن به مدرسه، فقط شونه هامو میندازم بالا، اخم می‌کنم و چیزی نمی‌گم. بورک به بقیه می‌گه که منو تنها بذارن و منم ساکت می‌شینم و به صدای قطار گوش می‌دم. از پنجره به تاریکی تونل‌ها نگاه می‌کنم. نمی‌تونم پوست و چشم و لب اون مردا رو فراموش کنم. اگه همه‌ی این چیزا زایده‌ی تخیلیم بود، پس از اون چیزی که فکرشو می‌کردم، تخیل فعال تری دارم. وقتی رسیدیم به مدرسه، بورک ازم می‌پرسه که خوبم یا نه. وقتی می‌بینه که خوب نیستم، پیشنهاد می‌ده که زودتر برگردم خونه. نمی‌خوام به‌طور مخصوصی بهم رسیدگی بشه، برای همین بهش می‌گم که ترجیح می‌دم بقیه‌ی روز رو تو یه کلاس خالی بشینم. بورک و خانم رید چند بار میان و بهم سر می‌زنن. خانم رید می‌گه که مدرسه رو سربلند کردم، ولی در کل اکثر مواقع با افکارم تنهام. اگه می‌شد ازشون دوری کنم، این کارو می‌کردم.

دقیقه‌ها کند می‌گذرن، ولی بالاخره می‌گذرن. قبل از این‌که زنگ بخوره، از مدرسه می‌رم بیرون تا با دوستانم روبرو نشم. احساس عجیبی دارم، انگار که به‌طور وحشتناکی مریضم. فقط می‌خوام برم خونه، استراحت کنم و آخر هفته رو سپری کنم، به امید این‌که دوشنبه وضعیت بهتری داشته باشم.

وقتی برگشتم خونه، مامان قضیه‌ی موزه رو شنیده بود. وقتی می‌رم تو، جیغ می‌کشه و منو قهرمان کوچولوش صدا می‌کنه. بغلم می‌کنه و برام هورا می‌کشه، می‌پرسه که چیز خاصی برای شام در نظر دارم. نیشخند ضعیفی می‌زنم و می‌گم که خیلی اشتها ندارم، هر چیزی که خودش می‌خواد، همونو می‌خورم.

می خواد که کل ماجرا رو براش تعریف کنم. دزدی، نجات، این که چه طور تونستم از پس دو تا مرد گنده بریام. سعی می کنم بی تفاوت باشم، ولی هی اصرار می کنه. بالاخره تسلیم می شم و شروع می کنم به صحبت کردن. البته اون قسمت راجع به ظاهر مردا رو قلم می گیرم. قصد ندارم راجع به اون، به کسی چیزی بگم.

قبل از این که حرفم تموم شه، بابا می رسه خونه. وقتی میاد و می بینه ما داریم با هم حرف می زنیم، پوزخند می زنه. فکر می کنه که داریم غیبت می کنیم. وقتی مامان براش تعریف می کنه که چی شد، اخم می کنه، می گه که خفه شه و بعد مجبورم می کنه خودم از اول همه چیو تعریف کنم. مامان شامو آماده می کنه، چیپس و ماهی. غذای مورد علاقمه، ولی تو شرایط فعلی مزه ی مقوا می ده. هی می گه که من چه قدر شجاع بودم، چه قدر به من افتخار می کنه، می گه که کارکنای موزه نباید اجازه می دادن که با یه جفت جنایتکار خطرناک تنها روبرو شم.

بابا چیز زیادی نمی گه. قیافه گرفته. اخم و تخمی که خوب باهاش آشنا. از یه چیزی ناراحته. مامان این قدر هیجان زدست که متوجه نمی شه. ولی من می شم و دهنو می بندم. نمی خوام بیشتر از این ناراحتش کنم. وقتی تو این حال و هواست، بهتره تا جایی که می شه، چیزی نگفت.

وقتی بعد از شام داریم تلویزیون نگاه می کنیم، بالاخره معلوم می شه از چی ناراحته. مامان هنوز داره راجع به بچه و راجی می کنه و این که باید به من مدال بدن. بابا با ناراحتی آه می کشه و می گه: " ای کاش بی خیال این قضیه بشی دیزی. "

مامان با تعجب می پرسه: " تو به این قضیه افتخار نمی کنی تادا؟ "

بابا غرولند می کنه و به من چشم غره می ره. من وانمود می کنم که توجهم به سرآشپزی جلب شده که داره آموزش می ده چه طور می شه در عرض نیم ساعت، غذایی درست کرد که برای سیر کردن شیکم شیش نفر کافیه.

بهم می گه: " البته من خوشحالم از این که تونستی رو پای خودت وایسی، ولی ... "

وقتی حرفشو ادامه نمی ده، مامان با اوقات تلخی می پرسه: " چی؟ " غرولند می کنم. چرا نمی فهمه کی باید ساکت بمونه؟

بابا آروم می گه: " اونا هندی بودن. " نمی دونستم از چی ناراحته. حالا معلوم شد.

مامان با حیرت می پرسه: " چه ربطی داره؟ "

" اگه بریم و یه دسته هندی کوچولو رو بندازیم تو رودخونه ی تیمز<sup>45</sup>، به نفع جامعه کار کردیم. " بابا می خنده، انگار که فقط داره شوخی می کنه، ولی وقتی واقعا عصبانی باشه، متوجه می شم. مامان اخم می کنه. " این جووری حرف نزن تاد. خنده دار نیست. تقصیر اون بچه نیست که هندیه. " بابا از کوره در می ره: " تقصیر منم نیست، هست؟ " به مامان چشم غره می ره، بعد به من رو می کنه و با عصبانیت می گه: " خوبه که می خواستی کمک کنی، ولی اگه یه بچه ی انگلیسی بود ... " مامان با سردی می گه: " مسخرست. بچه ها بی گناهن. تو بودی، می داشتی اون دو تا هیولا بچه رو با خودشون ببرن؟ "

بابا می گه: " هیچ کس بی گناه نیست. ما سواپیم، اونا سوا. همیشه همین طور بوده، همیشه همین طور هست. اگه بخوایم خودمونو بذاریم جای اونا و براشون مبارزه کنیم، کی تموم می شه؟ چون بچه ی بانمک دارن، باید بذاریم بمونن؟ بهشون امتیاز بدیم تا توله های بیشتری پس بندازن، تا این که رای دهنده هاشون از ما بیشتر بشه؟ بچه ها بزرگ می شن. مدرسه های خوبی خراب می کنن. خونه می خرن و محله ها رو نابود می کنن. مواد مخدر وارد می کنن و به بچه هامون می فروشنش. می زنن یه جا رو منفجر می کنن. همشون یه زمانی بچه بودن. همه ی تروریست ها و انگلای کار دزد یه زمانی مثل همون پسر تو موزه بودن. نمی تونیم نرم باشیم. نمی تونیم بهشون میدون بدیم. هیچ وقت. "

مامان می گه: " اشتباه می کنی. " فکر کنم بابا از منم بیشتر حیرت کرده. تا حالا هیچ وقت باهاش این طوری حرف نزده بود. فکر نمی کردم بتونه. " آدمای بد تو این دنیا هستن تاد. رنگین پوست و

سفیدپوست. نمی تونیم اجازه بدیم مردم بچه هامونو بزدن. اگه اجازه بدیم، بی رحما- "

دست بابا می ره هوا و محکم می خوره تو صورت مامان. با سر می خوره زمین و گریه می کنه. گلوشو می گیره و فشار می ده. دیوونگی از چشمش می باره. خودمو میندازم طرفش، سرش داد می زنم که بس کنه. با دست آزادش منو می زنه، حتی محکم تر از حدی که مامانو زد. از شدت ضربه میفتم کف اتاق، ولی بابا توجهی نشون نمی ده. کاملاً رو مامان تمرکز کرده.

" هیچ وقت با من اون جووری حرف نزن. " بابا دندون قروچه می کنه. " نمی دارم ضد من شی. اگه بازم

---

<sup>45</sup> Thames

از اون حرومزاده ها طرفداری کنی، می کشمت. میشنوی چی می گم زن؟ خوب... صدامو... میشنوی؟ " با گفتن هر کلمه سر مامانو تکون می ده. از گلوی مامان صدای خفه شدن میاد. سعی داره سرشو تکون بده. داره با انگشتاش بازوهای بابا رو خراش می ده. برای یه لحظه فکر می کنم می خواد کارشو تموم کنه. بعد از این همه سال، بعد از این همه کتک، آخرش به این جا ختم می شه. به پاهام فشار میارم، آمادم که دوباره بپریم طرفش، می خوام جلوشو بگیرم و مامانو نجات بدم. می خوام قبل از این که تهدیدشو عملی کنه، با مامان فرار کنم.

ولی بعد انگشتای بابا شل می شن و عقب نشینی می کنه. چونه ی مامانو می گیره و با با بدجنسی به چشمش نگاه می کنه. مامان داره گریه می کنه و از دماغش خون میاد. زیر چشم چپش پف کرده. بابا خونو از رو لباس پاک می کنه و با عصبانیت لبخند می زنه. می گه: " خوب می شی. " انگار که مامان خورده زمین. " برو برای هممون یه لیوان چایی درست کن. از اون پشت یه سیگارم وردار بیار. وقتی برگشتی، خوب می شی. درسته؟ " مامان مثل یه ماهی رو به مرگ چند بار پشت سر هم نفسو تو سینهش حبس می کنه. انگشتای بابا محکم تر می شن.

با لحن شدیدتری تکرار می کنه: " درسته؟ " این دفعه منتظر جوابه. مامان خس خس می کنه: " بله ... تاد. " بابا ولش می کنه. بلند می شه و در حالی که داره تلوتلو می خوره، می ره آشپزخونه. سعی داره هق هق نکنه. می دونه که اگه زیادی صدا دربیاره، بابا عصبانی می شه و دوباره روز از نو، روزی از نو. بابا به من نگاه می کنه و منم منتظرم که اولین ضربه رو دریافت کنم. اگه بخواد کتکم بزنه، همین جا وایمیسم و می دارم که بزنه. بهترین کار همینه. اگه بخوام جواب ضربه هاشو بدم، حسابی دیوونه می شه. با کتک ها، با درد مشکلی ندارم. تا موقعی که جای مامان امن باشه، می تونه هر چه قدر که دلش می خواد، منو محکم بزنه.

بابا آروم می گه: " البته اینو بگم، " بعد مکث می کنه، می ذاره که بدونم ممکنه هر اتفاقی بیفته. ممکنه بخنده یا بیاد و منو کتک بزنه. می ذاره که بفهمم قدرتش هنوز سر جاشه و من و مامان تحت نفوذشیم. " ای کاش اون جا بودم و می دیدم که چه جور با زانو زدی تو شیکم اون گوساله. "

هر دومون می خندیم. بابا بلند، من آروم. می زنه کانالی که داره برنامه ی سوال و جواب نشون می ده، چند تا سوالو درست جواب می ده و با سربلندی می خنده. از خودش حسابی راضیه. مامان چایی میاره. حین این که داره رد می شه، بابا می زنه در باسنش. اونم لبخند شیطنت آمیزی می زنه، می شینه کنارش و دستی رو که باهاش کتک خورده بود، می بوسه.



بعدا، تو اتاقم، رو تخت نشستم و به یه سری از آهنگای آی پادم گوش می دم. گریه می کنم. از اشک متتفرم، ولی امشب نمی تونم جلوشونو بگیرم. خیلی درد ندارم. حتی سیلی اثری هم به جا نذاشته. ولی احساس می کنم از درون خرد شدم.

نمی خوام بابا رو به خاطر کاری که کرده، سرزنش کنم. هی براش بهونه می تراشم، مثل همیشه. مامان نباید به چالش می کشیدش. قلقش دستشه. باید می فهمید تو چه حالیه و ...

نه. نمی تونم مامانو هم سرزنش کنم. منم اشتباه کردم. نباید به خاطر یه بچه ی هندی خطر می کردم. باید می داشتم جهش یافته ها بچه رو با خودشون ببرن. یه نفر کمتر که از کشور بندازیمش بیرون. بابا راست می گفت. سعی داشت به ما نشون بده دنیا واقعا چه جوریه. باید گوش می دادیم. تقصیر اون نبود. من نباید بچه رو نجات می دادم. مامان باید دهنشو می بست.

دائم اینو برای خودم تکرار می کنم. همش براش بهونه می تراشم و سعی می کنم باورشون کنم. شدیداً تلاش می کنم کاراشو تبرئه کنم، چون بابای منه و منم دوسش دارم. ولی در اعماق وجود، می دونم که همش چرته.

وقتی این قدر شدید گریه می کنم که صدای ناله هام درمیاد، صدای موسیقی رو به بلندگو منتقل می کنم تا بابا صدامو نشنوه. بعدش شدیدتر زاری می کنم. انگشتام مشت شدن، صورتم از شدت تنفر و پریشونی، مجاله شده.

اون یه قلدره. زنشو می زنه. نژادپرسته. یه آشغال نفرت انگیز و کثیف. می خوام از شستش آویزونش کنم. حین این که داره از درد به خودش می پیچه، مسخرش کنم و ازش بپرسم الانم به خودش افتخار می کنه و فکر می کنه زدن زن و بچش کار درستیه.



بعد به خاطر همچین فکر نفرت انگیزی از خودم متنفر می شم. بابا چیزی رو می خواد که به نفع همونه. می خواد کمکمون کنه. حاضره هر کاری بکنه تا ما به راه راست هدایت شییم. فقط موقعی ما رو می زنه که ناامیدش کنیم. باید بیشتر تلاش کنیم. ما ...

دستمو می گیرم جلوی صورتم و ناله می کنم: " ازش متنفرم. "

ولی اون بابای منه.

" ازش متنفرم. "

ولی اون بابای منه.

" ازش متنفرم. "

ولی ...

## فصل پانزدهم

شنبه کند میگذره. کل روز می مونم خونه. چند تا از دوستانم زنگ می زنن و می گن که برم ببینمشون، ولی بهشون می گم حالم خیلی خوب نیست. می گن همه راجع به من حرف می زنن و این که چه طور بچه هه رو نجات دادم. طوری می خندم که انگار اصلا چیزی نبوده.

برای شام، بابا ما رو می بره به یه رستوران چینی. مامان لباس شیک می پوشه و محل زخمش رو هم با آرایش می پوشونه. اونو و مامان چند لیوان مشروب می خورن. وقتی کسی حواسش نیست، به منم یه قلب می ده. وقتی قیافم یه طوری می شه، می خنده. می گه: "نگران نباش. عادت می کنی."

بابا تا جایی که می تونه، با کارکنای رستوران مودب برخورد می کنه. بامزست که وقتی خارجیا غذاشو سرو می کنن، باهاشون مشکلی نداره. اکثر غذاهای مورد علاقهش خارجین، چینی، ایتالیایی، هندی. می خوام اینو بهش بگم، ولی دوست ندارم دوباره تحریک شه.

مامان و بابا بعد از خوردن شام می رن میخونه و منم می مونم خونه. بابا با کف دست می زنه کف دستم و بهم می گه که با چپیس و شیرینی جات از خودم پذیرایی کنم. سرمو می خارونه و پوزخند می زنه. منم در جواب پوزخند می زنم. هیچ کدوم از ما دعوی دیروزو فراموش نکردیم، ولی باهاش کنار میاییم، مثل همیشه. دلیلی برای زندگی کردن تو گذشته وجود نداره. اگه از همدیگه کینه به دل می گرفتیم، خیلی وقت پیش روانی شده بودیم.

فیلم تماشا می کنم، یکم تو اینترنت می چرخم، یه سری آهنگ جدید داندلود می کنم، یکم بازی می کنم، دیر می رم به رخت خواب. صدای اومدن زوج پیرو به خونه نمیشنوم.



وسط روز از خواب بلند می شم. بابا هنوز خوابه. مامان داره کباب درست می کنه. با هم یه کم رسمی رفتار می کنیم. همیشه بعد از این که اعصاب بابا خرد می شه، یکم طول می کشه به حالت قبلی برگردیم. هر دومون شرمنده ایم.

ساعت دو غذا می خوریم. بابا سردرد داره، ولی با این حال غذاشو تا ته می خوره. عاشق کبابه و هیچ

وقت از کبابش چیزی باقی نمی مونه. همراه غذا آبجو می خوره، می گه که تنها را مبارزه با سردرد همینه. عموما از دست پخت مامان تعریف می کنه، ولی امروز چیز زیادی نمی گه. با سردردش درگیره.

حین این که مامان داره میزو جمع می کنه، زیر لب می گم: "خیلی خوب بود."

"دسرو هم بعدا میارم." مامان لبخند می زنه. "پاولوا<sup>46</sup>، همونی که خیلی دوست داری."

البته پاولوا دسر مورد علاقه ی باباست، ولی برام مهم نیست. به هم لبخند می زنیم. اوضاع داره بهتر می شه. هوای دور و برم دیگه خفه کننده نیست.

بعد از ظهر، بابا فوتبال تماشا می کنه. یه قسمتی از مسابقه رو همراه باهاش تماشا می کنم. یه چند تا نظر پرحرارت راجع به بازیکنای لیگ برتر می دم و این که چه آدمای لوس و مفت خوری هستن. عموما رد و بدل شدن این جور حرفا تضمینیه برای این که با اشتیاق یاوه سرایی کنه. ولی امروز، فقط غرولند می کنه. هر از گاهی هم به خودش می لرزه و سرشو می ماله، انگار که این کار دردو از بین می بره. چند تا از دوستای مامان میان ملاقاتش. راجع به صورتش چیزی نمی گن، حتی نمی پرسن که حادثه ای پیش اومده یا نه. فقط شروع می کنن به جیرجیر کردن راجع به اتفاقی که تو موزه ی جنگ افتاد، ولی مامان ساکتشون می کنه تا بابا دوباره عصبانی نشه. بعدش می رن آشپزخونه و بقیه ی حرفاشونو با زمزمه ادامه می دن.

وقتی فوتبال تموم می شه، می رم تو اتاقم و به وینیل زنگ می زنم، به امید این که راجع به موزه چیزی شنیده باشه. همچین شانسی نداشتم.

"شنیدم که ابرقهرمان جدید لندنیه." با دهن بسته می خنده.

"خفه."

"باید بفرستنت ایرلند، زامبیا راست کار خودتن."

بهش هشدار می دم: "یه کاری نکن بیام اونجا چکیت کنم."

ازم می پرسه شایعاتو شنیدم یا نه. ظاهرا پالازکنری اولین جایی نبود که مورد حمله ی زامبیا قرار گرفت. طبق گفته ی پرونده هایی که قرار بود محرمانه باشن، ولی یه جوری تو اینترنت پخش شدن، حداقل به سه تا دهکده ی کوچیک و پرت هم حمله شده، یکی تو آفریقا، دو تا تو آمریکای جنوبی.

---

<sup>46</sup> Pavlova

وینیل می گه: " اگه این راست باشه، می تونی شرط ببندی تو جاهایی که ما هنوز ازشون خبری نداریم هم هستن. "

بهش می گم: " همش مزخرفه. می خوان ما رو بترسونن. "

" شاید. " یه چیز نامفهومی زمزمه می کنه. " ولی به نظر می رسه حکومت نظامی هم چنان پا بر جاست. تو چند تا شهر تو ولز اجراش کردن، از اون جا که به ایرلند نزدیکه. زندگی شبانه در لندن به زودی به تاریخ می پیونده. "

" خیلی طول نمی کشه. " خرناس می کشم. " فکر می کنی مردم این جا با همچین فشاری کنار میان؟ فوقش یه هفته یا حتی کمتر. تاثیر شایعت از بین می ره، حکومت نظامی برداشته می شه، همه چی به حالت عادی خودش بر می گرده. "

" امیدوارم. " آه می کشه.

راجع به تلویزیون و موسیقی گپ می زنیم. بعد به وینیل می گم که نانسی چه طور تو مدرسه با من برخورد کرد و بهم تهمت نژادپرستی زد. یه کم تند می رم و صد البته اشاره نمی کنم که صدای گوریل درآوردم. وینیل اصلا دلش نمی سوزه.

" اشاره می کنه: " خب، تو واقعا نژادپرستی. "

از کوره در می رم: " نه که نیستم. من دارم با تو حرف می زنم. سفید برفی که نیستی. "

با خنده می گه: " من تنها دوست سیاهتم. "

" نه. " هوا رو می دم بیرون. " تو تنها دوست عقب افتادمی. "

قبل از این که بتونه باهام بحث کنه، قطع می کنم. با بدجنسی می خندم و از این که شکستش دادم، خوشحالم. یه مشت می زنم به هوا و بعد می رم و یه دوش داغ و طولانی می گیرم. وقتی می خوام اعصابت راحت شه، هیچی مثل دوش آب گرم نمی چسبه. یه ساعت تو وان می شینم و به رسوبات روی سقف و پنجره زل می زنم. احساس آرامش می کنم. زخم قدیمی روی رونم هنوز می خاره، برای همین می خارونمش. بعدش بر می گردم و می دارم که هوا بهش بخوره. وقتی دیگه اذیت نمی کنه، دوباره طاق باز دراز می کشم.

بعدش مامان و من با هم تلویزیون تماشا می کنیم. بابا رفته میخونه. مامان یه بسته شکلات باز می کنه و

با هم می خوریمش. شکلاتای بلژیکی. خوبن، ولی رز یا کوالیتی استریت<sup>47</sup> رو ترجیح می دم. هیچی مثل شکلات توت فرنگی نمی شه.

خیلی از ده نگذشته که بابا همراه با چند تا از رفقاش میاد خونه. وقتی میان تو، دلم آشویه. فکر می کنم مرد جغدی هم همراهشون هست. ولی اونا فقط چند تا از رفقای هم فکرش بودن. پوستر و جزوه دستشونه. انتخابات محلی تا سه یا چهار ماه دیگه شروع نمی شه، ولی ازشون خواسته شده که تبلیغات رو زود شروع کنن. یکی از پوسترها عکس یه زامبی رو کنار عکس یه مسلمون بمب گذار گذاشته و بعد زیرش می پرسه: از کدام یک بیشتر می ترسید؟

بابا و رفقاش عاشق این پوسترن. من و مامان وانمود می کنیم که ما هم ازش خوشمون اومده. بعدش زود می ریم که بخوابیم. وقتی بابا داره به این جور مسائل رسیدگی می کنه، دوست نداره که ما دور و برش بپلکیم. مطمئنم که باید کلی این ور اون ور بشم تا خوابم ببره، یا این که دوباره کابوس می بینم، ولی این طور نیست. یه دقیقه بعد چشمام گرم می شن. بعدشم خوابم می بره. مثل مرده ها.

## فصل شانزدهم

دوشنبه شده و حال و حوصله ی مدرسه رو ندارم. راجع به غایب شدن فکر می کنم. اولین بار نیست. ولی از این فکر که باید تنها تو خیابونا بچرخم، خوشم نیامد. آگه آخر هفته رفقام رو می دیدم، می تونستم با چندتاشون قرار بذارم که اونا هم مدرسه رو بیچونن. ولی الان دیگه برای این کار خیلی دیره، برای همین تصمیم می گیرم که یه جورایی با قضیه کنار بیام. شاید به جاش فردا غیبت کنم.

همه هنوز دارن راجع به موزه حرف می زنن و این که من چه طور بچه هه رو نجات دادم. سوزی و لالیپس، با اون چشمای گشاد، وقتی درخواست می کنن ما جرا رو براشون تعریف کنم، به خودشون می لرزن. انتظار دارن حکایتی سرشار از خون و خیانت و پهلوانی بشنون.

زیر لب می گم: " چیز خاصی نبود. خیلیم گنده نبودن. "

کرو می گه: " چرته. اونی رو که خارج از مغازه تعقیب کردی، دیدم. بالای صد و هشتاد سانتتر قد داشت. البته زانویی که زدی، خوب زدش زمین. "

کری تنها کسی نیست که از زانوی راست من حیرت کرده. حدس می زنم آگه اجازه می دادم، بعضی از احمقا زانو می زدن و بوسش می کردن.

تعریفا یکم روم اثر می دارن، ولی حال و هوام عوض نمی شه. مهم نیست چند بار بهم بگن قهرمانم، با این حال نمی تونم بابا رو فراموش کنم، اون حقارتی که تو چشماش بود و اون جور که من و مامانو زد. آگه فقط یه بار موقعیتش پیش میومد که تو روش وایسم و بگم نژادپرست نیستم، همون موقع بود.

می تونستم بگم از نظر من همه ی بچه ها یکسانن و بابت این که این قدر بی عاطفه و نامرده، ازش انتقاد کنم.

به جاش همون جا وایسام و سرمو انداختم پایین، بدون این که چیزی بگم. مثل همیشه.

رفتن به کلاس یه جورایی خیالمو راحت می کنه. می تونم این جا از چاپلوسی ها دوری کنم. زنگ اول زیست شناسی داریم. نگران اینم که آقای بورک راجع به کاری که تو موزه کردم، رقص و آواز راه بندازه، ولی امروز نیومده، احتمالا مریضه. به جاش خانم رید میاد سر کلاس.

صبح خیلی افسرده کننده میگذره. از یه کلاس می رم به یه کلاس دیگه و به کسایی که می خوان راجع به جمعه باهام حرف بززن، محل نمی دارم. موقع درس هم نقاشی می کشم و به حرفای معلم خیلی کم توجه

می کنم یا اصلا توجه نمی کنم.

زنگ تفریح دار و دسته ی همیشگی رو می بینم و وقتی الفنت توجهشونو از من منحرف می کنه، خوشحال می شم.

" زنگ ناهار فوتبال بازی می کنم. " گل از گلش میشکفه. " روز جمعه رفتم دکتر. گفت دیگه مشکلم حل شده. البته اینم گفت که احتمالا تا چند روز آینده درد دارم و خیلی شدید تکل نرم، ولی دیگه چراغ سبز گرفتم. "

الفنت این قدر هیجان زدست که می تونی قسم بخوری انگار داره تو فینال جام بازی می کنه، نه تو یه مسابقه ی پنج تایی دربیته. یکم سر به سرش می داریم، ولی فقط به طعنه های ما می خنده و قسم می خوره که هت تریک کنه و بهتر و گنده تر از همیشه برگرده.

لالیپس معصومانه پلک می زنه و می گه: " گنده تر؟ "

هممون می خندیم، حتی کاپر که اکثر مواقع حسوده.

الفنت از ما قول می گیره که بیاییم و تشویقش کنیم. عموما موقع ناهار با فوتبال کاری ندارم، ولی برای این که الفنتو خوشحال نگه دارم، موافقت می کنم که پیام و حماقتشو تماشا کنم.

سوزی بهش هشدار می ده: " فقط به کسی آرنج نزن، وگرنه بی میاد سراغت. "

الفنت گیج می شه. احتمالا تنها کسیه که قضیه ی جمعه رو نشنیده بود. خوشبختانه قبل از این که مجبور بشم به خاطرش دوباره کلشو از اول تعریف کنم، زنگ می خوره و ما هم بر می گردیم سر کلاس.

درسا به درد نخور، معلما هم وراج. سعی می کنم خودمو با کشیدن عکسای زشت و لقب سازی برای اون دسته از دوستانم که لقب ندارن، سرگرم کنم. زنگ ناهار.

با کاپر، کری، سوزی، لالیپس، بالیدفک و استگر لی می ریم سالن. اون جا پاکس، ترو و لینزرو می

بینیم. الفنت داره خودشو گرم می کنه. مفز به تیمش ملحق شده و حالا دو نفرشون دارن پچ پچ کنان

تاکتیک تیمو بررسی می کنن. عجب دلقکایی!

استن لکننت زبونی داوره. سوت می زنه و بازی شروع می شه. بقیه ی بچه ها از سر راشون می رن کنار.

یا گوشه ی زمین ردیف می شن تا بازی رو تماشا کنن، یا این که می رن یه جای دیگه بپلکن.

الفنت همون اول کار گیر می کنه. اگه کسی انتظار داشت بازی اولشو آسون بگیره، فوراً نظرش عوض

می شد. با پا تکل می ره به یکی از بازیکنان و می زنتش زمین.

استن لکنت زبونی ضربه آزاد می گیره و به الفنت هم اخطار می ده. الفنت پاهاشو می ماله و نگران به نظر می رسه. به محض این که استن لکنت زبونی روشو بر می گردونه، به مفرز چشمک می زنه. حالا می فهمم نقششون چی بود. الفنت قراره نقش سرباز زخمی رو بازی کنه و از دلسوزی استن لکنت زبونی سوء استفاده کنه تا هر چه قدر که دلش می خواد، تکل خرکی بزنه، بدون این که کسی کاری به کارش داشته باشه.

حین این که داره می دوه، داد می زنه: " برو الفنت! کارشو بساز! "

بقیه هم همراه با من تشویقش می کنن. دروازه بان توپو می گیره و شوتش می کنه طرف الفنت. اونم بر می گرده، شوت می زنه و نزدیکه که به گل زندگیش برسه، ولی توپ چند سانتی اون ور تر از دروازه می ره تو اوت.

داریم حال می کنیم. برای یه بار هم که شده، تو یه چیزی غرق شدم. مشتاقم که بدونم هدف بعدی الفنت کیه. اگه بتونه بازگشتش به زمین رو با یه گل ترکیب کنه، استن لکنت زبونی باید کلی قیافه گرفتن و آه کشیدنو تحمل کنه تا این که یه کارت زرد نشون بده.

بعدش تایلر بیور همه چیو خراب می کنه. میاد و می زنه به آستینم. با شک بهش نگاه می کنم. هیچ وقت تا حالا این جور سرخ من نیومده بود. حدس می زنه تو دردرس افتادم و اونم می خواد یه پیغام بهم برسونه.

با اوقات تلخی می گم: " چی می خوای؟ "

تایلر پوزخند شکننده ای می زنه. " می خواستم بگم به خاطر اون روز، آفرین. " با ناباوری بهش خیره می شم. بقیه هم تعجب کردن. احتمالا امروز از تختش افتاده و با سر خورده زمین. دیوونگیه که این جور بیاد سراغم و طوری رفتار کنه که انگار می تونیم با هم دوست باشیم، انگار که اگه از من تعریف کنه، همه چی بینمون حل می شه. فکر کرده نلسون ماندلاست<sup>48</sup>؟

" فکر کردی برام مهمه راجع به من چی فکر می کنی؟ "

رو صورت تایلر چین میفته و آب دهنشو قورت می ده. " نه بی، البته که نه. فقط می خواستم - "

---

<sup>48</sup> Nelson Mandela



می زخم تو سینه و اونم یه قدم می ره عقب تر. منم یه قدم می رم جلوتر و دار و دسته هم دور و برمون جمع می شن. دیگه به بازی توجهی ندارن و حالا توجهشون به یه مساله ی جدیدتر و اکشن تر جلب شده. " کی بهت اجازه داده هوایی رو که من توش نفس می کشم، آلوده کنی؟ " دندون قروچه می کنم و دوباره می زخم به سینه ی تایلر.

غر می زنه: " چرا این کارو می کنی؟ من فقط می خواستم بهت بگم که فکر می کنم کاری که انجام دادی، عالی، اون جور که اون بچه رو نجات دادی. " بهش می گم: " این کارو نکردم که امثال تو رو راضی کنم. در واقع، اگه می دونستم بچه هه هندی، می داشتم ببرنش. "

صدای پوزخندهای دار و دسته شنیده می شه. چند نفرم به طور نمایشی نفسشونو تو سینه حبس می کنن. فکر می کنن دارم شوخی می کنم و این حرفا رو می زخم تا سر به سر تایلر بذارم. نمی دونن تو خونه چی شد و قضیه چه قدر جدیه. اگه بذارم تایلر تحسینم کنه، انگار طرف بابا رو ول کردم و طرف اونو گرفتم.

" باشه. " تایلر آه می کشه. " ببخشید. دیگه بهت تبریک نمی گم. " بر می گرده که بره. بازوشو می گیرم و می کشونمش طرف خودم تا باهام رو در رو بشه. " جایی نمی ری. " برای بار سوم می زخم تو سینه. " خودت شروع کردی. دیگه باید تمومش کنیم. " چشمای تایلر پر می شن از اضطراب و درموندگی. تو این چند سال خیلی اذیتش کردم، ولی هیچ وقت از یه حدی پا رو فراتر نداشتم. ریزه میزست. من عموما با کسایی که بهشون امیدی نباشه، دعوا نمی کنم. سراغ حریفایی می رم که شانس داشته باشن، کسایی که ارزش کتک زدن داشته باشن. تایلر دعوایی نیست. احتمالا هیچ وقت فکرشو نمی کرد بخوام بزخمش.



ولی تو یه موقع اشتباه و با یه روش اشتباه، اعصابمو خرد کرد. می دونم عادلانه نیست. باید بابامو کتک بزنم، نه یه جوجه مثل تایلرو. اگر بابا رو در نظر نگیریم، حداقل باید یکی از رفقای گنده ی تایلرو بزنم، کسی که همون قدر که خوب می خوره، خوبم می زنه. ولی نمی تونم خودمو کنترل کنم. تو طول هفته عصبانیتمو جمع کردم. باید رو یکی خالیش کنم، تایلرم خودشو انداخت وسط خط آتیش من. ترو وقتی می بینه یه چیز تاریکی رو صورتم برق می زنه، زیر لب می گه: "آروم باش بی. داد می زنم: "تو هم می خوای؟"

سرشو به نشونه ی نه تکون می ده و ساکت می شه.

دوباره رو تایلر متمرکز می شم. دارم مثل یه سگ دندون قروچه می کنم. به نظر می رسه تایلر داره غش می کنه. ولی قبل از این که این اتفاق بیفته، بهش سیلی می زنم. همون جور که نانسی بهم سیلی زد، موقعی که صدای گوریل درآوردم.

فس فس می کنم: "بیا، رو کن ببینم چی داری."

تایلر می ره عقب و می گه: "من نمی خوام دعوا کنم."

"بد شد." دوباره بهش سیلی می زنم. "زودباش، منتظرم."

جیغ می زنه: "نه، نمی خوام."

با مشت می زنم تو شیکمش. مشت محکمی نیست، فقط یه جور آماده سازی برای اتفاقات بعدیه. ولی تایلر دولا می شه، بعد زانو می زنه، گریه می کنه و شیکمشو می گیره، طوری که انگار با چوب کریکت زدم تو دنده هاش.

با تردید به تایلر خیره می شم. به این جور عکس العمل عادت ندارم. حالم گرفته می شه. بقیه در حالی که سینه صاف می کنن، روشونو می کنن اون ور. متنفر و در عین حال، خجالت زدن. این قضیه داره به شخصیت من بیشتر از تایلر ضربه می زنه. همه می دونن اون سوسوله. ولی این که من با یه بچه نق نقوی بی آزار دعوا کنم ...

با عصبانیت می گم: "ولش کن." پشتمو می کنم به تایلر و دنبال یه هدف دیگه می گردم. یه سری از بچه مسلمانا رو می بینم که یه جا جمع شدن و بی خبر از همه ی این اتفاقات، دارن برای هم جک تعریف می کنن. یه سال از ما بزرگترن، خیلی گندن. می تونیم عادلانه دعوا کنیم.

"بریم حال اون حروم زاده ها رو بگیریم." دندون قروچه می کنم و برای کسب پشتیبانی، به دار و دسته نگاه می کنم.

هیچ کس جواب نمی ده. از این که حال و هوام یهو این قدر عوض شده و این قدر تشنه ی دعوا شدم، وحشت زدن. قبلا از کوره در رفتنمو دیده بودن، ولی این طوریشو دیگه نه.

"چی؟" دندون قروچه می کنم. "ترسیدید؟"

کری می گه: "البته که نه. ولی بهتر نیست که الان بی خیال شیم و بعد از زنگ حالشونو بگیریم؟ اگه این جا بهشون حمله کنیم، تو دردرس میفتیم."

درست می گه، ولی الان نمی تونم بی خیال شم.

" خیلی خب ترسوها. " تف می کنم. " خودم حسابشونو می رسم. "

می رم سمت گروه. نمی دونم بقیه هم بعد از این که ببینن جدیم، دنبالم میان یا نه. آگه نیان، خرد و خمیر می شم. بدون نیروی کمکی شانسی ندارم. ولی مهم نیست. بذار تا جایی که می خورم، منو بززن. حداقل می تونم برم خونه و از بابا انتظار یه خوشامدگویی گرم رو داشته باشم. برام یه لیوان چایی درست می کنه، دست می کشه رو سرم و بهم می گه که مثل خودشم. شاید به خاطر این که دعوایی رو شروع کردم که توانایی بردنشو نداشتم، ازم انتقاد کنه و بهم بگه که زرنگ تر باشم. ولی بهم افتخار می کنه. عاشق روحیه ی جنگندگیم می شه. عاشقم می شه. در حال حاضر، تنها چیزی که تو دنیا اهمیت داره، همینه. سه قدم می رم جلوتر و بعدش همه چی به درک واصل می شه و همه ی دعوای معمولی فراموش می شن.

صدای جیغ به صدای همه ی عمومی غلبه می کنه. همه خشکشون می زنه و به درهای اصلی سالن خیره می شن. کاملاً بازن و می تونیم راهروی پشتشون رو ببینیم. جیغ ها بلندتر می شن. چشمام گشاد شدن و قلبم تند می زنه. به طور غریزی می دونم معنیش چیه، ولی نمی تونم اقرار کنم. هیچ کس نمی تونه. برای همینه که هممون مثل عروسک وایمیسیم و کاری انجام نمی دیم. یه پسر در حالی که می لنگه، وارد سالن می شه. داره ازش خون میاد. ترسیده. ناله می کنه. میفته و می بینم که یه قست از پشت گردنش کنده شده، نه، گاز گرفته شده. از زخم خون می زنه بیرون. حین این که با دهن باز خیره شدیم، بچه های بیشتری وارد سالن می شن. همه دارن جیغ می کشن. از بعضیاشون خون میاد. همشون بهت زدن.

یکی از دخترا با چشمای به شدت متعجب به ما نگاه می کنه، انگار که تازه فهمیده اون جا هستیم. اول با وحشت سکوت می کنه. بعد جیغ می کشه: " زامبی! "

## فصل هفدهم

می خوام شوخی باشه. می خوام کار یه کله خری باشه که می خواد اذیتمون کنه. اگه قصدشون این بود، خیلی خوشحال می شدم. مهم نیست که گول خوردم. می خندیدم، اقرار می کردم که گول خوردم و به عنوان قهرمان نخاله ها تحسینشون می کردم. ولی خون، وحشت، جیغ ها، همشون واقعین. و زامبی ها.

اولیشون رو که داره میاد سمت ما می بینم. یه پسریه که نمیشناسمش. عرق گیر و پیرهنش پاره شدن. شیکمش کاملا دریده شده. حین این که داره میاد جلو، دل و رودش می ریزن بیرون. چشمش متمرکز نیستن، لبش ترک برداشته و خونی شده. خیلی زمخت، ولی مصمم حرکت می کنه. پسر نامیرا دختری رو که داشت جیغ می کشید، می گیره و موهاشو می کشه عقب. دندوناشو فرو می کنه تو گلوش. یه تیکه از گوشتشو می کنه و وقتی خون می پاشه تو صورتش، با خوشحالی غرغر می کنه. جهش خون رو تو دعوا، بازی و فیلم دیدم. ولی هیچ کدومشون شبیه این نبود. هیچ کدوم از چیزایی که قبلا دیده بودم، منو برای چنین چیزی آماده نکردن.

بالاخره طلسم میشکنه و غوغا به راه میفته. همه دارن یه جا جیغ میکشن. دانش آموزا دارن حلقه وار میدون، به هم برخورد می کنن، میفتن، محکم می خورن زمین و رو هوا مشت و لگد پرت می کنن. جریان بیشتری از زامبیا وارد سالن می شه، دختر، پسر، چند تا از معلما. دنبال زنده هان، مثل گرگا شکار می کنن. حسابی اوقات خوشی رو سپری می کنن. تو اون شلوغی، بچه های زیادی سعی می کنن به سرعت از کنارشون بگذرن. شکار آسون. زامبیا فقط دستشونو دراز می کنن و می قاپنشون. من از جام تکون نخوردم. مسخ شده و منزجر، دارم تغذیه کردن نامیراها از قربانیاشون رو تماشا می کنم. بعضی از بچه ها حین این که دارن گاز گرفته می شن، از درد به خودشون می پیچن، فحش می دن، زاری می کنن و ترحم گدایی می کنن. زامبیا اهمیت نمی دن. با دندون و انگشتاشون می درن، گاز می گیرن، چنگ میندازن، پاره می کنن، می جون.

استن لکننت زبونی فریاد می کشه: "بس کنید!" می ره جلو و سوت می زنه. سعی داره زامبیا رو عقب

برونه. احمق فکر می کنه می تونه مثل خشونت تو زمین فوتبال، این فاجعه رو هم کنترل کنه.



یکی از زامبیا که پسری هم سن و سال من بود، با کله می زنه تو سینه ی استن لکنت زبونی. معلم در حالی که نفس تنگی گرفته، میفته زمین. پسر انگشتاش رو فرو می کنه تو چشم سمت چپش و می کشتش بیرون. حین این که استن لکنت زبونی جیغ می کشه، پسر چشم رو قورت می ده. بعدش خودشو میندازه رو قربانیش و سوراخ چشم رو می کنه تا به مغزش برسه.

ترو بازومو می گیره و داد می زنه: "بیا! باید از این جا بریم بیرون!"

" چی؟ " پلک می زنم.

" می کشنمون بی! "

به زامبیا نگاه می کنم و سرمو تکون می دم. " هممون رو نه، یه الگویی وجود داره. "

داد می زنه: " چی می گی بابا؟ "

اشاره می کنم. زامبیا همه رو نمی کشن. وارد سالن می شن، چند نفر رو گاز می گیرن، می دارن که فریاد بکشن و فرار کنن. بعد از این اتفاقه که رو یه هدف خاص تمرکز می کنن، جمجمشو میشکنن و مغزشو می خورن. وقتی شروع می کنن به خوردن، همون جا می شینن، با حرص و ولع تیکه های مغزشو می دارن تو دهنشون و به دور و برشون اصلا توجهی ندارن.

دوباره زیر لب می گم: " یه الگویی وجود داره. "

قبل از این که بتونم استدلال رو توضیح بدم، ترو داد می زنه: " ما داریم می ریم. تو اگه می خوای، می تونی همین جا بمونی و بذاری که بخورنت. "

به ترو و بقیه ی اعضای دار و دسته خیره می شم. دارن به گوشه ی پشتی سمت چپ سالن می دون. غریزم بهم می گه که اون جا یه خروجی اضطراری وجود داره.

به فاجعه زل می زنم، به وحشی بازی بچه ها، به زامبیایی که دارن می خورنشون. تا قبل از این، یه جورایی گیج بودم، گیج و بی خیال و آروم. ولی حالا که خوب نگاه می کنم، متوجه می شم که اگه به خودم نجنبم، مرده محسوب می شم.

نالاه می کنم: " لعنتی! " بعدشم تا جایی که می تونم، سریع می دوم دنبال بقیه.

## فصل هجدهم

سالن پشت مدرسه واقع شده. چند تا ساختمان پشتش هستن، مغازه و کارخونه. راه مستقیمی بینشون وجود نداره، غیر از کوچی باریکی که به خاطر اصرار اولیای امور محلی ساخته شده بود.

وقتی به بچه ها می رسم، ترو داره از یه در کوچیک رد می شه. بقیه جلوتر رفتن. حین این که دنبالش می رم، بر می گرده و با اضطراب نگام می کنه، فکر می کنه که زامبیم. وقتی منو به جا میاره، لبخند سریعی می زنه، بعد می ره کنار و اجازه می ده منم رد شم.

دستشو بالای سرش تکون می ده و داد می زنه: " این ور! "

می گم: " داری چی کار می کنی؟ "

با دستپاچگی می گه: " باید به بقیه کمک کنیم. "

دسته دانش آموزایی رو که دارن با زامبیا مبارزه می کنن، بررسی می کنم. خیلیا سعی دارن از در اصلی فرار کنن. بعضیا می خوان از دیوار برن بالا و برسن به پنجره های روی سقف که به پشت بوم راه دارن، ولی امیدی نیست. دیوار لیزه، بلنده، طناب و نردبونی هم در کار نیست. بقیه از شدت فشار روانی افتادن زمین، گریه می کنن، دعا می کنن، سرشونو تکون می دن، به امید این که زامبیا و لشون کنن یا این که بیدار شن و بفهمن اینا همش کابوس بوده.

به ترو می گم: " و لشون کن. "

" ولی نمی تونیم همین جوری - "

" اگه هی داد بزنی، زامبیا خبردار می شن. دوست داری بیان سراغ ما؟ " به من نگاه می کنه. اشک تو

چشمش جمع شده. " بهترین کاری که می تونیم بکنیم، اینه که بریم بیرون و کمک بیاریم. ترو، تنها راه نجاتشون همینه. "

ترو یه نگاه به سالن میندازه، بعد فحش می ده و بعد از من میاد تو.

ما تو یه راهروی کوچیک هستیم. من، ترو، بالیدفک، سوزی، لالیپس، الفنت، مفز، لینزر، کاپر، استگر

لی، پاکس و دانگلاپ. تایلر و چند نفر دیگه هم همراه ما هستن. دو تا سیاهپوست، یه هندی، سه تا



مسلمون و یه سفیدپوست به اسم ریک<sup>49</sup>.

ترو می پرسه: " کری کجاست؟ "

" یکیشون گرفتش. " سوزی هق هق می کنه. " سرشو باز کرد. دیدم ... مغزش ... اون ... "

بلندقدترین سیاهپوستا نعره می کشه: " چه خبره؟ چه جوری اومدن تو؟ از کجا اومدن؟ فکر کردم فقط شبا میان. "

بدون این که چیزی بگیم، بهش خیره می شیم. بعدش من شونه هامو میندازم بالا. " این سوالا رو بعدا هم می تونیم بپرسیم. فعلا بیایید قبل از این که این حرورم زاده های مغزخور بهمون برسند، از این جا بریم بیرون. "

با عجله تو راهرو حرکت می کنیم. خروجی اضطراری انتهاشه. رو به همون کوچه ای باز می شه که بین دو ساختمان پشت مدرسه ساخته شده بود. چند بار سر مانور آتیش سوزی ازش رد شده بودم. هیچ وقت فکرشم نمی کردم باید یه روز اون کارا رو به طور واقعی انجام بدم، اونم نه برای فرار از آتیش، برای فرار از زامبیا.

بالیدفک اولین نفریه که به در می رسه. به سمت میله ای که جلوی دره، حمله ور می شه و بهش فشار وارد می کنه.

اتفاقی نمیفته.

سیاهپوست قدبلنده با عصبانیت می گه: " از سر راه برید کنار. " محکم به میله ضربه می زنه و فشارش می ده.

اتفاقی نمیفته.

داد می زنم: " همه با هم فشار بدید. "

دور در جمع می شیم. انگشتامو می دارم روی میله. وقتی فشار می دیم، خیلی روون حرکت می کنه، ولی خود در کوچک ترین تکونی نمی خوره.

ترو می گه: " بی خیال میله شید. رو خود در تمرکز کنید. "

ساکت، با صورتیایی قرمز، در حالی که عرق از سر و رومون می ریزه، با تمام قدرت فشارش می دیم.

---

<sup>49</sup> Rick

در تگون نمی خوره.

بالیدفک می گه: " گیر کرده. "

تایلر می پرسه: " می تونیم بیریمش؟ "

پاکس داد می زنه: " با چی؟ " وقتی آبله مرغون گرفته بود، رو صورتش یه سری زخم پخش و پلا شده بود

و به خاطر همین قضیه هم این لقبو روش گذاشتیم. زخما عموما خیلی واضح نیستن، ولی حالا که

صورتش از ترس مچاله شده، شبیه یه میمون وحشی به نظر می رسید. نزدیک بود ازش جک بسازم، ولی

الان وقت نمک ریختن نبود.



لالیپس ناله می کنه: " هممون می میریم. "

بهش می گم: " خفه شو. " بعد به امید یه راه حل، به ترو نگاه می کنم و می گم: " ترو؟ "

می گه: " این طرف ساختمون یه خروجی دیگه هم هست، طبقه ی بالا. در اصلی هم هست. "

" فکر می کنی از کدوم یکی - "

یه جیغ منو متوقف می کنه. سرمو می چرخونم. یه دختر کوچیک از بازوی سمت راست پاکس آویزونه.

دندوناشو رو گوشتش قفل کرده و داره تا رسیدن به استخون می جوتش.

پاکس دوباره جیغ می زنه و دخترو می کوبونه به دیوار. ول نمی کنه. با انگشتای دست آزادش، می زنه

تو صورت دختره. ولی اون با یه حرکت سریع، بازوی پاکس رو ول می کنه، انگشتاشو می گیره و شروع

می کنه به جوییدن اونا. پاکس بلندتر جیغ می کشه و میفته رو زانوهایش.

می خوام برم سمتشون که بچه سیاهه پیش دستی می کنه. یه چاقوی سبک تو دست راستشه. سینه ی

دخترو برش می ده. دختره بی خیال پاکس می شه و مهاجم جدیدشو عقب می رونه. به شکافی که رو

سینش ایجاد شده، نگاه می کنه. غرغر می کنه، بعد خودشو میندازه سمت نوجوونی که با چاقو بهش حمله

کرد.

پسره آرامش خودشو حفظ می کنه. از حمله ی دختر جاخالی می ده و چاقو رو فرو می کنه تو صورتش.

وقتی فرو می ره، دختره از جا می پره، خودش هم همین طور. می تونم وحشتو تو چشماش ببینم. تا حالا

همچین کاری نکرده. ولی وقتی زامبی به سمت انگشتاش حمله ور می شه، وحشتو کنار می زنه، دندوناشو

به هم فشار می ده و چاقو رو بیشتر تو سرش فرو می کنه. دختره در حالی که جیغ می کشه و سعی داره

انگشتاشو بگیره، به سمتش چنگ میندازه.

داد می زنه: " نگهش دارید! "

ترو و من سریع تر از همه عکس العمل نشون می دیم و می خوابونیمش رو زمین. دوباره سعی می کنه

بچه سیاهه رو بگیره، ولی اون انگشتاشو از دهنش دور نگه می داره. در حالی که داره مثل سگ نفس

نفس می زنه، چاقو رو بیشتر فشار می ده. دوباره. خون می پاشه. استخونا خرد می شن. ادامه می ده.

چند لحظه بعد، هق هق کنان داره قطعات مغز از سر دختره درمیاره. دختره می لرزه، ناله می کنه، بعد

تشنج می کنه. پسره در سکوت مطلق ادامه می ده. حالت صورتش ترسناکه و داره دندوناشو محکم به هم فشار می ده. بالاخره دختره دیگه حرکت نمی کنه و چشماش تو حدقه ثابت می مونه.

ترو می پرسه: " مرده؟ "

پسره بلند می شه، اشک رو از روی لپاش پاک می کنه و با صدای ضعیفی می گه: " آره. " به شدت داره به خودش می لرزه، خصوصا دست چپش. ولی دست راستش، دستی که باهاش چاقو رو نگه داشته بود، مثل خود چاقو محکم و ثابت.

استگر لی می پرسه: " چه طور می تونیم مطمئن بشیم؟ "

پسر سیاهه غرولند می کنه: " مغزشو نابود کردم. "

در حالی که با اضطراب به دختره نگاه می کنم، می گم: " این کار تو فیلما جواب می ده، ولی نمی دونیم تو واقعیت چه جور یاست. اگه دوباره برگرده به زندگی و حمله کنه چی؟ "

خنده ی عصبی می کنه. " اون وقت هممون به فنا می ریم. "

با تعجب بهش نگاه می کنم و منم باهاش می خندم. یا باید این کارو بکنیم، وگرنه دیوونه می شیم.

می پرسم: " چه جوری تونستی چاقو رو بیاری؟ "

" هیچ وقت بدون این چاقو از خونه بیرون نمیام. زیاد پیش اومده تو خیابون بهم حمله کنن. "

" اگه معلما پیداش می کردن ... "

" اون جماعت نمی دونن گریه کجا تخم می ذاره. "

لبخند گشادتری می زنم و بهش می گم: " من بیم. "

" کاس. <sup>50</sup> "

" اسم دختر نیست؟ "

" مخفف کاسیوسه <sup>51</sup>. اسم واقعی محمد علی. "

" باحاله. " مشتمو بهش نشون می دم. اونم می زنه روش.

سوزی با گریه می گه: " ما کشتیمش. "

---

<sup>50</sup> Cass

<sup>51</sup> Cassius

کاس می گه: " مجبور بودیم. " بعدش یه نفس عمیق و محکم می کشه. " باید از این جا بریم. "

سوزی می گه: " ولی - "

مفز با دندون قروچه می گه: " ببندش. " هنوز توپ فوتبال تو دستشه. احتمالا وقتی بازی متوقف شد، برش داشته بود.

از پاکس می پرسم: " تو خوبی؟ "

خونریزی داره و مثل یه پیر خرفت که پارکینسون داره، به خودش می لرزه، حتی بدتر از کاس، ولی سر تکون می ده. با ناله می گه: " زنده می مونم. " سویپشترتسو درمیاره و باهاش خون روی بازوها و انگشتاشو پاک می کنه.

کاس چاقوشو می گیره رو به پاکس و می گه: " ولی به چه عنوان؟ "

" منظورت چیه؟ " پاکس اخم می کنه.

" ما همه زامبیا رو تو فیلم دیدیم. یکیشون تو رو گاز گرفته. اگه تو هم تبدیل بشی ... "

پاکس با جیغ و فریاد می گه: " نمی شم! " وقتی کاس خیره خیره نگاهش می کنه، پاکس برای کسب

پشتیبانی رو می کنه به من و می گه: " بی؟ نمی داری که کارمو بسازه، می داری؟ "

به بقیه نگاه می کنم، ولی همه چشماشونو درویش می کنن. خوشحالن از این که تصمیم گیری به من واگذار شده. ترسوهاى لعنتی.

پاکس خس خس می کنه: " بی؟ " وحشت واقعی تو چشماش دیده می شه. اشکای تر و تازه رو لپاس

جاری می شن و جای زخم های آبله مرغونش رو پر می کنن. " می خوای که ... ؟ "

زیر لب می گم: " نه، ولی پشت ما بمون، باشه؟ اگرم به این نتیجه برسیم که داری تبدیل می شی، باید ولت کنیم به حال خودت. "

" ولی - "

" وقت جر و بحث نیست پاکس. قوانینو قبول کن یا چاقو رو. " رو می کنم به کاس. " نظرت چیه؟ بریم

سمت یکی از خروجی ها یا یه جا رو پیدا کنیم و توش بمونیم تا کمک برسه؟ "

کاپر می گه: " هیچ کس به اون بدبختا تو پالازکتری کمک نکرد. کسایی که زنده بیرون آمدن، کسایی

بودن که زود بیرون اومدن. سر و کله ی سربازا که پیدا شه، صحنه رو محاصره می کنن و به هر

جنبدہ ای شلیک می کنن، مردم و عادی و زامبیا با ہم. "

کاس می پرسه: " بدویم؟ "

موافقت می کنم: " بدویم. "

و دویدیم.

## فصل نوزدهم

خیلی پیشروی نمی کنیم. این راهرو در امتداد سالن قرار دارد. با عجله می ریم جلو تا این که به تهِش می رسیم و از اون جا وارد راهروی بعدی می شیم. کنار این راهرو یه سری کلاس هست. یک چهارم راهرو رو طی کردیم و بعد یهو صدای غوغای جمعیتی رو شنیدیم که داشت جیغ زنان و ناله کنان، به سمت ما میومد.

استگر لی می گه: " احتمالاً دارن می رن به سمت خروجی سالن. "

کاپر زیر لب می گه: " تا چند ثانیه ی دیگه زیر دست و پا لِهون می کنن. "

سوزی با اضطراب می گه: " باید بهشون بگیم برگردن. "

با عصبانیت می گم: " احمق نباش. تحت تعقیب. واینمیس با آرامش حرفای ما رو بشنون. "

کاس می گه: " نمی تونم از بینشون رد بشیم. "

کاپر می گه: " اگر بشیم، احتمالاً زامبیا درست پشت سرشون. "

سمت چپم یه در هست. بازش می کنم و توشو نگاه می کنم. خالیه.

دستور می دم: " این جا. قایم می شیم، صبر می کنیم رد شن و بعد قایمکی میایم بیرون. "

کاس می پرسه: " اگه زامبیا بومونو حس کنن چی؟ "

شونه هامو میندازم بالا. " در هر صورت قماره. "

چند تا از بچه های جلوی جمعیت به راهروی که ما توش هستیم می رسن. بینشون زامبی هم هست و در

حال گاز گرفتن، دریدن، شل زدن و کشتن. داد می زنم: " داخل! " و همه دنبال من وارد اتاق می شن.

کسی اعتراض نمی کنه.

وقتی همه داخل شدیم، درو کامل می بندم. البته کلیدی در کار نیست. داد می زنم: " باید مسدودش

کنیم. " ولی چند نفر زودتر از این که من بگم، دست به کار شده بودن. چند ثانیه بعد، کاپر و بالیدفک

هر کدام با یه نیمکت میان جلو و می ذارنش جلوی در. اسباب بیشتری جلوی در گذاشته می شه و یه کم

که میگذره، کوهی از میز و نیمکت بین در و ماست.

ترو با سر، به شیشه ی ماتی که روی هر دو طرف در قرار گرفته، اشاره می کنه و می گه: " اگه از

پنجره بیان، فایده نداره. "

یه قدم می رم عقب و زیر لب می گم: " از پشت شیشه نمی تونن ما رو ببینن. آگه ساکت باشیم، صدامونو هم نمی تون بشنون. "

کاس می پرسه: " بو چی؟ "

اخم می کنم. " برای چی این قدر رو این قضیه که زامبیا می تونن بومونو حس کنن، اصرار می کنی؟ " می گه: " یه سری فیلم دیدم که توش می تونن بوی زنده ها رو تشخیص بدن. "

با غرولند می گم: " پس بیا امیدوار باشیم همشون موقع تبدیل شدن، سرماخوردگی بدی داشته باشن. " بعد هممون ساکت یه گوشه چمباتمه می زنیم.

صدای جیغ تو راهرو شنیده می شه. صدای مبارزه. یه نفر می خوره به شیشه و شیشه هم می لرزه. اولش فکر می کنم یه زامبیه که می خواد بیاد تو، ولی احتمالا فقط یه نفر بهش برخورد کرده بود، چون فقط همون یه ضربه بود.

صدای التماس های یه بچه رو میشنوم: " لطفا منو نخور! لطفا منو نخور! لطفا منو - "

جیغ بنفش. چشمامو می بندم و حس می کنم پشت پلکام اشک جمع شده. امکان نداره. زامبیا واقعی نیستن. پالازکنری یه شوخی بود. خیلی بهش طعنه زدیم. سر کلاس کلی خندیدیم و ایده پروری کردیم. دارم کابوس می بینم. الانه که بچه ها از میز و نیمکت بخزن بیان بالا و مامانشونو صدا کنن. اون وقته که می فهمم دارم کابوس می بینم.

زهی خیال باطل. این واقعته. وقتی خواب ببینم، یه جورایی می فهمم. مهم نیست چه قدر اون لحظه واقعی به نظر برسه، اما هیچ وقت کاملا حس واقعیتو نداره. ولی این چرا.

چشمامو باز می کنم و به اطراف نگاه می کنم. همه دارن می لرزن و گریه می کنن. بعضیا گریه نمی کنن، ولی بغض کردن. لالیپس چسبیده به کاپر و زاری می کنه. اونم داره در گوشش حرفای آرامش دهنده زمزمه می کنه. لیزر داره دعا می کنه. تنها نیست. دانگلاپ، تایلر، بالیدفک و دو تا از بچه مسلمونا دارن بی پرده دعا می کنن. متوجه می شم یه سری دیگه هم دارن دعا می کنن، ولی تو دلشون.

پاکس چند متر اون ور تر از ما چمباتمه زده و داره به خاطر زخماش گریه می کنه، سرشو تکون می ده و زیرزبونی یه چیزایی می گه. حواس کاس بهش هست. چاقوش باز و براق تو دستاشه و منتظر اینه که به محض تبدیل شدن پاکس به زامبی، بپره طرفش و کارشو بسازه.



الفنت زیر لب می گه: " می دونی چی از همه بدتره؟ " وقتی چند نفر از ما بهش زل می زنیم، با افسردگی می گه: " بازگشتمو خراب کرد. "

بی صدا می خندم. خرناس می کشم: " بیشعور! "

مفز می گه: " به هر حال افتضاح بودی. "

الفنت غر می زنه: " نه خیرم. "

ترو می گه: " ما به یه نقشه نیاز داریم. " ما هم با توقع بهش نگاه می کنیم. " نمی تونیم بی گذار به آب

بزنینم و بی هدف این جا ول بچرخیم. "

کاس می پرسه: " پس باید چی کار کنیم؟ "

ترو می گه: " همین جا می مونیم تا آب از آسیاب بیفته. صبر می کنیم پلیس پیدامون کنه. "

کاپر شروع می کنه به اعتراض: " ولی تو پالازکنری - "

ترو با عصبانیت می گه: " این جا پالازکنری نیست. مدرسهست. نمی تونن یه گوشه وایسن و بذارن سربازا

یه مشت بچه رو بکشن. اگه این اتفاق بیفته، شورش به پا می شه. به محض این که بتونن، میان، این جا

رو پاکسازی می کنن و از کسایی که زنده موندن، محافظت می کنن. اگه بتونیم برای یکی دو ساعت قایم

بشیم و لو نریم، کافیه. شایدم کمتر. "

رو نقشه ی ترو فکر می کنیم.

لینزر می گه: " اگه پلیس و سربازا به مدرسه حمله کنن، این جا از بیرون امن تره. تو ایرلند به هر

جنبنده ای شلیک می کردن. نمی دونن کی زامبیه و کی نیست، برای همین چیزی رو به شانس واگذار

نمی کنن " کاپر موافقت می کنه: " هر کی به هر کی می شه. "

استگر لی زیر لب می گه: " ولی اگه اول زامبیا پیدامون کنن ... من می گم بریم بیرون. بریم سمت راه

پله، بریم طبقه ی بالا، خروجی رو پیدا کنیم، بریم بیرون و پشت سرمونو هم نگاه نکنیم. "

یکی از بچه مسلمونا می پرسه: " اگه اون بالا هم درا بسته باشن چی؟ "

استگر لی می گه: " نیستن. "

بچه مسلمونه یادآوری می کنه: " اونو که بغل سالن بود، یادت رفته؟ "

استگر لی می گه: " اون بدشانسی بود. امکان نداره دو تا از خروجیا هم زمان مسدود شده باشن. "

مسلمونه می پرسه: " کی می گه شانس بود؟ فقط منم که فکر می کنم این قضیه یه چیزی فراتر از یه تصادف سادست؟ سرایدارا اون درو مرتب چک می کنن. باید مطمئن بشن که اگه یهو آتیش سوزی شد، کار می کنن. حالا دقیقا همون روزی که بهشون احتیاج پیدا کردیم، مسدود شدن؟ من که باور نمی کنم. "

ترو با عصبانیت می پرسه: " داری راجع به چی حرف می زنی؟ "

مسلمونه می گه: " یه نفر مسدودش کرده. ما رو این جا زندانی کردن. "

سکوت ترسناکی بین ما حاکم می شه. به خودم میام و می بینم که دارم به کاس نگاه می کنم. اونم بر می گرده و نگاه می کنه. از شدت ترس، چشماش گشادتر از قبل شدن.

از مسلمونه می پرسم: " اسمت چیه؟ "

می گه: " سیز<sup>52</sup>. "

بهش می گم: " سیز، یه لطفی در حق هممون بکن و خفه شو. "

" چرا؟ " اخم می کنه.

با آرامش می گم: " اگه درست بگی، هممون به فنا رفتیم، پس بیا راجع بهش فکر نکنیم. فعلا بهتره دست نگه داریم، به امید این که حرفت اشتباه باشه. "

" ولی - "

بازخواستش می کنم: " اگه این جا بین یه سری زامبی گندیده زندانیمون کرده باشن، نگرانی چه فایده ای داره؟ "

می گه: " می تونیم یه نقشه ی درست و حسابی بکشیم. "

خنده ی تلخی می کنم. " اگه یه نفر همه ی خروجیا رو مسدود کرده باشه که دیگه نقشه ای وجود نداره. کارمون تمومه. باید باور کنیم اون در یه استثنا بود. اگه این طور نباشه، خیلی زود می فهمیم و اون وقت دیگه لازم نیست خیلی راجع بهش نگران باشیم. "

سیز بهم خیره می شه، بعد با بی میلی سر تکون می ده.

می پرسم: " خب حالا چی کار کنیم؟ بمونیم یا بریم سمت خروجی؟ بیاین رای گیری کنیم. کی می خواد بمونه؟ "

همه دور و برشونو نگاه می کنن، مرددن از این که اولین رای مال اونا باشه. بعد لینزر دستشو میاره بالا. چند نفر دیگه هم همراهیش می کنن. ولی قبل از این که تصمیمی گرفته شه، پاکس ناله می کنه، بر می گرده و بالا میاره.

دانگلاپ با دهن بسته می خنده. " گندت بزنین. " اون از همه به پاکس نزدیک تره. یه صدای غرغر عجیبی شنیده می شه، مثل صدای چوبی که داره میشکنه. حین این که سعی دارم درکش کنم، پاکس می لرزه، بعد میفته زمین و دیگه حرکت نمی کنه. صدا دوباره شنیده می شه. کاس با احتیاط یه قدم سمت پاکس که همون جا بی حرکت افتاده، بر می داره و چاقوشو لای انگشتاش می چرخونه. کاس می گه: " همه وایسید عقب. می خوام مطمئن شم - "

پاکس سریع بلند می شه، می پره سمت دانگلاپ و یه تیکه از گوشت لپشو می کنه. دانگلاپ جیغ می کشه، تلو تلو می خوره، به کاس برخورد می کنه و هلش می ده به یه سمت. پاکس شروع کرده به حرکت. می ره دنبال ریک، یکی از بچه های سال پایینی و پاشو می گیره. ریک لگد می زنه، ولی پاکس ساق پاشو گاز می گیره. حین این که ریک جیغ می کشه، پاکس رو به می کنه به سوزی و گلوشو هدف می گیره.

کاس میاد وسط و با چاقوش به پاکس حمله می کنه. پاکس سرشو میاره پایین و حمله می کنه. قبل از این که بخوره به کاس، می دوم دنبالش و هلش می دم. می خوره به یکی از نیمکتا و پخش و پلا می شه. نعره می زنه: " در لعنتیو باز کنید! " حین این که بقیه می رن سمت توده ی میز و نیمکتای جلوی در، رو می کنم به پاکس که بلند شده و دندون قورچه می کنه. یه قارچ سبز عجیبی تو اون جاهایی که زامبی گازشون گرفته بود، در حال رشد. خیلی کوچیکن، ولی مثل ابر کارآگاهی که رو جزییات زوم کرده باشه، متوجهشون می شم. ناخناشم از قبل بلندتر شدن.

نه ... صبر کن ... اینا ناخن نیستن. قسمتایی از استخونن که از هر دست زدن بیرون و تیکه های گوشت و ناخن هم بهشون چسبیدن. صدای غرغر یادم میاد و دودوتا چهارتا می کنم. احتمالاً حین تبدیل، استخونا در حال دراز شدن و بیرون اومدن از گوشتش بودن. پایینو نگاه می کنم و می بینم که از کفشاشم استخون زده بیرون. پاکس به من نزدیک می شه، ولی کاس سوت می زنه و حواسشو پرت می کنه. کاس به پاکس علامت می ده و داد می زنه: " بیا پسر، بیا و بگیرش. "

پاکس احم می کنه و به سرعت می ره سمت پاکس. کاس بهش ضربه می زنه. چاقو می ره تو سینهش و قلبشو سوراخ می کنه، ولی پاکس اهمیت نمی ده. می ره جلو و کاس میفته زمین. پاکس آرواره هاشو باز می کنه و می ره که صورت کاس رو گاز بگیره. دندوناش از اون چیزی که یادم میاد، بلندتر و کلفت تر شدن.

ولی قبل از این که بتونه گاز بگیره، یکی از بچه مسلمونا می گیرتش، از روی کاس می کشتش کنار و هلش می ده یه طرف دیگه. پاکس میفته، ولی یکی از ناخنای استخونیش به چونه ی مسلمون برخورد می کنه و باعث می شه ازش خون بیاد بیرون.

ترو داد می زنه: " برید بیرون! " می بینم که در بازه و همه ریختن تو راهرو. مفز داره ریک رو می کشه و دانگلوپ هم در حالی که شل می زنه، دنبالشون می ره.

یکی از بازوهای دانگلوپ رو می گیرم و در حالی که نفس نفس می زنم، می گم: " بذار کمکت کنم. " ناله می کنه: " ممنون. " یکی از دستاشو گذاشته روی لب گاز گرفته شدش.

زمزمه می کنم: " واقعا متاسفم. " به سرعت می چرخم و دانگلوپ رو پرت می کنم. می خوره به پاکس. پاکس هم دوباره می خوره زمین و به طور غریزی شروع می کنه به گاز گرفتن.

ترو داد می زنه: " چی شد؟ "

داد می نم: " مفز! ولش کن. "

مفز با تردید به من نگاه می کنه.

غرولند می کنم: " گاز گرفته شدن. همون بلایی که سر پاکس اومد، سر اینا هم میاد. "

ریک جیغ می کشه: " نه! منو ول نکنید! تبدیل نمی شم! نمی تونید همین جوری - "

کاپر می گه: " بی راست می گه. "

لالیپس اشاره می کنه و ناله می کنه: " نگاه کنید. "

پاکس داره مغز دانگلوپ رو می خوره. با استخوانیایی که از انگشتاش زدن بیرون، جمجمه رو شیکونده و داره با لذت محتوای لذیذ درونشو با ولع می خوره، مثل خوک. دانگلوپ هنوز زندست. می لرزه و پلکاش از شدت شوک و ترس می پرن. ولی جیغ نمی کشه. فقط می لرزه.

مفز ریک رو میندازه و ازش دور می شه. وقتی ریک سعی داره سینه خیز بره سمتش، مفز با لگد می زنه

تو کفش و پسر هم با یه ناله میفته زمین.

سبز به مسلمون خراش برداشته که داره خون رو از چوونش پاک می کنه زل می زنه. مسلمونه رو می کنه به ما، آه می کشه و می گه: " شاید خراش مئل گاز نباشه. "

سبز آروم می گه: " ولی نمی تونم ریسک کنیم. "

مسلمونه دوباره آه می کشه. " من می رم سمت در ورودی. اگه تبدیل نشم و موفق بشم به اون جا برسم، سعی می کنم برای بقیه ی شما کمک بیارم. "

به سرعت می ره سمت در و قبل از این که سبز بتونه چیزی بگه، رفته.

به پاکس و دانگلوپ برای بار آخر نگاه می کنم. دلم آشوبه و اشک از لپام میاد پایین. بعد با نفرت فحش می دم، می رم دنبال بقیه و دوستای مرده/نمردم رو تنها می دارم.

## فصل بیستم

تو راهرو حرکت می کنیم. از پشت سر صدای جیغ میاد. صداها از این دیوار به اون دیوار، منعکس می شن، انگار که قرار نیست هیچ وقت از بین برن. خیلی خوشحالم از این که تو سالن نیستی. اوضاعش حتی از اون موقع که ازش اومدیم بیرون هم بدتره.

آخر راهرو می پیچیم سمت راست. جسدهای زیادی وسط راهرو پخش و پلا شدن. دانش آموزایی مثل ما، خراش برداشته، دریده شده، گاز گرفته شده، خونی. مرده. حین این که از بغلشون رد می شیم و محض احتیاط، با اضطراب بهشون خیره می شیم، متوجه می شم سرشون باز شده و مغزشون سر جاش نیست. غیر از یکیشون، یه دختر کوچیک که جمجمش دست نخورده بود. ولی نمی شد راجع به دل و رودش همچین چیزی گفت. پخش زمین بودن.

بغل دختر وایمسیم و زمزمه می کنم: " صبر کنید. " رو می کنم به کاس. " چاقو تو بده. "

با سردی می گه: " هیچ کس غیر از من به این چاقو دست نمی زنه. "

با عصبانیت می گم: " خیلی خب. پس بیا این جا و آماده باش تا اگه تکون خورد، با چاقو بزنی تو سرش. "

" منتظر چی هستیم؟ " لیزر دندون قروچه می کنه.

" باید یه چیزی رو فهمم. "

" فکر کردی کی هستی؟ " جیغ می کشه. " یه جور - "

صدای غرغری شنیده می شه. استخونا از سر انگشتای دختر کوچیک می زدن بیرون. هر کدوم حداقل یک و نیم سانت درازا دارن. لباس می لرزن و پشت دندوناش که در حال کلفت شدن و بزرگ شدن هستن، ناپدید می شن. بازوهاش پیچ و تاب می خورن، بعد می شینه و رو به ما فس فس می کنه. گرسنگی رو می شه تو چشمش دید. من جیغ می کشم و می رم عقب. دنبال من میاد. با انگشتاش لباسمو می گیره. می خواد منو بخوره.

وقتی دوباره جیغ می کشم، کاس میاد بغلم وایمسه و از بغل، چاقو رو تا آخر فرو می کنه تو سر دختری، تا جایی که فقط دستش بیرونه. می لرزه و چشمش تو حلقه می چرخن. چاقو رو تکون می ده و چند بار بیشتر بهش فشار وارد می کنه. دختر میفته زمین و بی حرکت باقی می مونه.

به زور رو پاهام وایمیسیم و پیرهنمو مرتب می کنم. دیوانه وار گوشتم رو بررسی می کنم تا ببینم خراشی روش دیده می شه یا نه. قلبم سریع می زنه. بقیه با شک به من زل می زنن. کاس چشماشو باریک کرده و محکم چاقوشو نگه داشته.

با خوشحالی ناله می کنم: "هیچی. " شیکم رو بهشون نشون می دم. " منو خراش نداد. می بینید؟ "

کاس خرناس می کشه: "خوش شانسی. "

"حالا بباید از این جا بریم بیرون. یا این که بازم می خوام بیشتر بررسیشون کنی؟ " لینزر دندون قروچه می کنه.

"به اون چیزی که می خواستم، رسیدم. " به بقیه ی جسدها اشاره می کنم. " مغز. درست مثل فیلما. اگه

مغزتو بخورن یا این که نابودش کنن، به طور استاندارد مردی و دیگه برگشتی در کار نیست. باید این جوری بکشیمشون. "

کاس می گه: "نه بابا، چه قدر تو باهوشی. بباید - "

لالیپس جیغ می کشه. چند تا بچه ی خونی وارد راهرو می شن. وقتی ما رو می بینن، چشماشون برق می زنه و در حالی که لنگ می زنن، میان سمت ما.

داد می زنم: "فرار کنید!" "یه ثانیه بعد، داریم کلاسا و جسدا رو مثل برق و باد پشت سر می داریم.

زامبیا بی صدا دنبالمون میان. نباید پشت سرمو نگاه کنم، ولی دست خودم نیست. از پشت شونه عقبو

نگاه می کنم و می بینم که دارن نزدیک تر می شن. نمی خندن یا مودی به نظر نمی رسن. نفس نفس

نمی زنن. مثل آدم آهنی، بی احساس دنبالمون میان. فقط چشماشون زندست.

یکی از زامبیا لالیپس رو که به زحمت تلاش می کرد خودشو به ما برسونه، می گیره. با جیغ کوتاهی

میفته زمین و زامبی هم شروع می کنه به خوردن.

رو به کاپر که وایمسیه و می ره که زامبیا رو متوقف کنه، داد می زنم: "نکن! "

داد می زنه: "مجبورم!" "با لگد می زنه تو سر زامبی. اون یکی زامبی می پره طرفش. کاپر بلند نعره

می کشه و با آشفتگی یه سری مشت روونه ی زامبیا می کنه. ولی زامبیه پیرهنشو می کشه بالا و گوشت

نرم شیکمشو گاز می گیره. حین این که کاپر از شدت درد و ترس جیغ می زنه، زامبیه سرشو میاره بالا.

لبا و دندوناش قرمزن. میاد دنبال بقیه ی ما و کاپرو تنها می ذاره تا درد بکشه، بمیره و به یه مرده ی

متحرک تبدیل بشه.

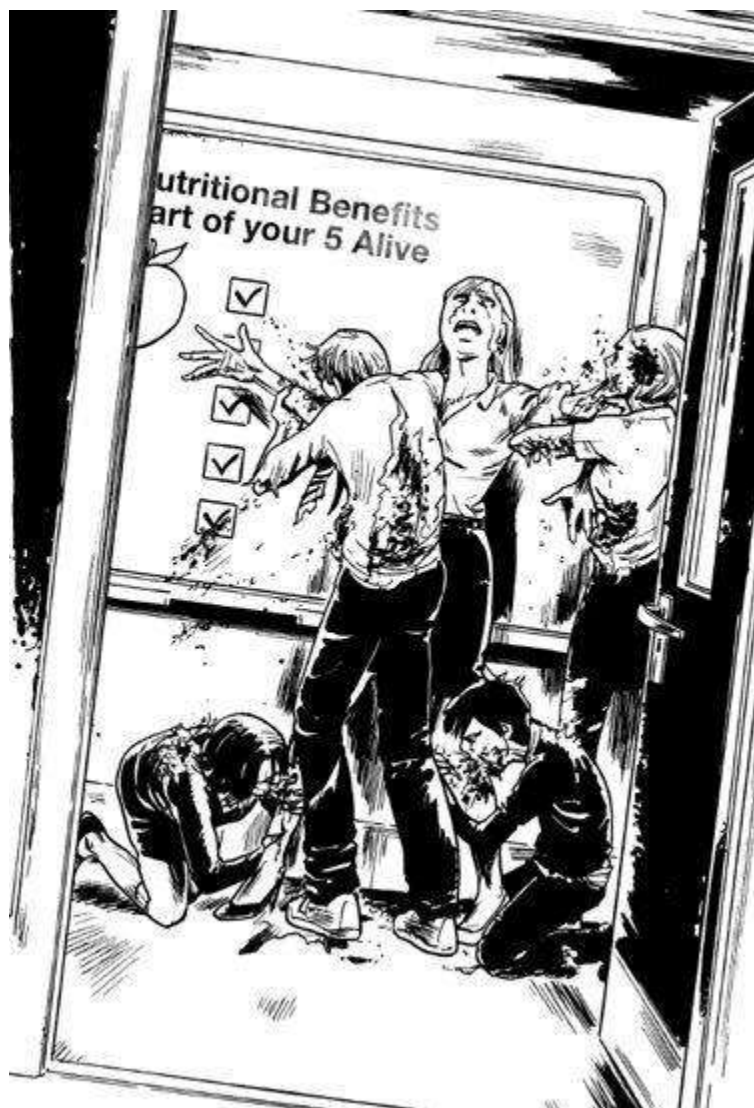
می خوام به کاپر و لالیپس کمک کنم، ولی نمی شه. کارشون تمومه. وقت تاسف خوردن نیست. اگه زامبیا منو هم بگیرن، کارم تمومه. برای همین به دویدن ادامه می دم و سعی می کنم به دوستایی که تنها می دارم، فکر نکنم. دوستایی بدبخت و بیچاره ای که از دست دادم.

وقتی به جایی می رسیم که راهرو چند شاخه می شه، می پیچیم سمت چپ. ولی من یه نگاه کوتاه به سمت راست میندازم و آرزو می کنم ای کاش این کارو نمی کردم. یه گروه دیگه از بچه ها هم اون جا هستن. شاید اونا هم ایده ی ما رو داشتن و می خواست برن سمت خروجی. ولی یه گروه زامبی بهشون شبیخون زده بودن. جلوی یه دیوار گیر کردن، تعداد زیادی از دانش آموزای تبدیل شده گرفتارن و دارن از بین جمجمشون، مغزشون رو می خورن. بچه های گیرافتاده دارن جیغ می کشن، گریه می کنن و بالا میارن. همشون درموندن. همشون نابود شدن.

چند تا زامبی، آخر دسته، متوجه ما می شن و با ملحق شدن به اون دوتایی که پشتمون بودن، میفتن دنبالمون. تا یه راهروی دیگه هم دنبالمون میان. پای بچه سیاهپوستی که اسمش رو نمی دونم، روی یه تیکه روده که رو زمین افتاده، لیز می خوره. یه لحظه بعد، یکی از زامبیا می رسه بهش. مردونه می جنگه، ولی زامبیه گاز می گیره، چنگ میندازه و می زنتش زمین. ما تتهاش می داریم و به راهمون ادامه می دیم.

جسدای بیشتر. کف زمین خونی و لیزه. از بغل یه اتاق به سرعت میگذریم. در بازه. یه معلمو می بینم که توسط چهارتا زامبی به وایت برد چسبونده شده. دارن می خورنش. دوتاشون دارن بازوشو می خورن، دو تا شونم پاهاشو و از اون جا دارن میان بالاتر. اون زندست و داره آروم گریه می کنه. انگشتا، لبها و پلکاش دارن خفیف و سریع می لرزن.





به یه راه پله می رسم. چند تا جسد روی پله ها افتادن. سعی می کنیم به سختی از بیشنون رد شیم و بالا بریم. ولی هممون جا نمی شیم. به سختی به هم فشار وارد می کنیم. به هم آرنج می زنیم و فحش می دیم. هر کدوم می خوایم اولین نفری باشیم که می رسه بالای پله ها. من بغل کاسم، جفتمون داریم هل می دیم که یهو صدای فریادشو میشنوم. بر می گردم. زامبیا گرفتنش. یکیشون پای راستشو گرفته، یکیشونم پای چپشو. هر دو شون ماهیچه های ساق پاشو گاز گرفتن. کاس جیغ می کشه و به زامبیا لگد می زنه. ولی اونا محکم چسبیدن. با هم چشم تو چشم می شیم. بی صدا التماس می کنه که کمکش کنم، یه کاری کنم تموم شه. با کرختی سرم رو به چپ و راست تکون

می دم و می رم که چاقوش رو بگیرم. از من دورش می کنه.

زمزمه می کنم: " خواهش می کنم. دیگه الان به دردت نمی خوره. "

کاس رو به من دندون قروچه می کنه و شروع می کنه به زدن زامبیا. برای چند ثانیه نگاهش می کنم، بعد خیلی آرام می رم عقب. نه کاس و نه زامبیا، هیچ کدوم به من توجه نمی کنن. درگیر مبارزه ای که فقط دو نتیجه می تونه داشته باشه. یا مغزشو می خورن و می میره، یا این که مغزشو نمی خورن و کاس هم تبدیل می شه به یکی از اونا. در هر صورت کاس رو از دست دادیم. برای همین تا جایی که ممکنه، سعی می کنم از ذهنم پاکش کنم و در حالی که لنگ می زنم، دنبال بقیه از پله ها می رم بالا.

## فصل بیست و یکم

آخر پله ها به کم وایمیسیم تا نفسمون جا بیاد. دو تا زامبی پایین پله ها، هنوز چسبیدن به کاس و اونم داره جیغ می کشه. کس دیگه ای رو نمی بینیم.

استگر لی نفس نفس می زنه: " خروجی اون طرفه. "

باهاش آشنا. یه بار سر مانور آتیش سوزی ازش استفاده کردم. اگه بتونیم از در رد بشیم، توسط یه سری راه پله به همون کوچه ای می رسیم که اون یکی خروجی اضطراری هم رو بهش باز می شه.

ترو می گه: " شاید بهتر باشه بریم روبروی ساختمون. می تونیم از پنجره ها بپریم بیرون. "

استگر لی می گه: " خروجی نزدیک تره. "

سبز زیر لب می گه: " ولی اگه مسدود باشه ... "

استگر لی اصرار می کنه: " باید سعیمونو بکنیم. بهترین امیدمونه. "

تایلر می گه: " صبر کنید. " اولین باره که بعد از بیرون اومدن از سالن حرف زده. " کافه تریا اون جاست. "

" نمی تونی گرسنه باشی! " نفسمو تو سینه حبس می کنم.

بهم چشم غره می ره. " تو آشپزخونه چاقو هست. می تونیم خودمونو تجهیز کنیم. "

اخم می کنم. ایده ی بدی نیست. از گروه می پرسم: " نظرتون چیه؟ "

سوزی می گه: " به نظرتون کافه تریا پر نیست؟ زنگ ناهاره، برای همین مثل سالنه. اگه زامبیا به اون جا حمله کرده باشن، دیوونه خونست. "

بالیدفک می گه: " ولی اگه اسلحه داشته باشیم، شانس زنده موندمون خیلی بیشتر می شه. "

الفنت موافقت می کنه: " ارزش نگاه کردنو داره. "

" خیلی خب. " با سر به تایلر اشاره می کنم. " بفرما. "

با صدای ریز جیغ ماندنی می گه: " من؟ "

پوزخند کوسه واری می زنه. " ایده ی تو بود. اگه بهمون حمله شد، تو باید اولین نفر تو منوشون باشی. "

باورش سخته که تو چنین شرایطی می تونم این طوری شوخی کنم. ولی هر چه قدر هم که بد به نظر

برسه، نمی تونم دهنمو ببندم. در حال حاضر زنده. اونایی که تو گروه هستن، این شانس رو دارن که برن

بیرون و به روز دیگه رو هم پشت سر بذارن. باید تا جایی که می تونیم، سفت و محکم به زندگی چنگ بزنیم، فجایع رو از ذهنمون پاک کنیم و با این قضیه طوری برخورد کنیم که انگار یه امتحانه که از قبل اعلام نشده. چیزی که امروز یاد گرفتم، اینه که وقتی کلاه پس معرکست، می تونی دست رو دست بذاری و به فنا بری یا این که به خودت میای و هر کاری لازم باشه، انجام می دی تا مشکلو پشت سر بذاری. بعدا کابوس این چیزا رو می بینم، شاید روانم کاملا نابود بشه، ولی همینشم در صورتی اتفاق میفته که بتونم خونسردیمو حفظ کنم و از این مخمصه، زنده فرار کنم.

پشت سر تایلر تو راهرو می ریم جلو. ظاهرا ما تنها کسایی هستیم که اومدیم این جا. مثل طبقات پایین آشوب نیست. یه لحظه به خیالم میاد که می ریم تو کافه تریا، همه دارن غذا می خورن و روحشونم از این که اون پایین چه اتفاقی داره میفته، خبر نداره. شاید فکر کنن می خوایم بذاریمشون سر کار. شاید به همدارامون توجهی نکنن و غذا خوردنشونو ادامه بدن، بی خیال و بی خبر، تا موقعی که زامبیا بیان سراغشون.

ولی وقتی می رسیم اون جا، فوراً متوجه می شم واقعیت به همون شدت پایین، کافه تریا رو هم به تسخیر خودش درآورده. شاید هم با شدتی بیشتر.

دانش آموزا، در کنار یه سری از معلما و خدمه ی آشپزخونه، به یکی از دیوارا تکیه دادن. دارن ناله و زاری می کنن، ولی هیچ کدومشون محض آزاد شدن تلاش و مبارزه ای نمی کنه. به نظر می رسه کاملا امیدشونو از دست دادن.

توسط تعداد زیادی زامبی محاصره شدن، شاید صد تا یا حتی بیشتر. دارن کار زنده ها رو دونه دونه می سازن. یه سری رو گاز می زنن تا اونا هم تبدیل شن، بقیه مغزشون خورده می شه.

یه عملیاته که به دقت تنظیم شده. گروه کوچیکی از مردا و زنا که سویبشرت پوشیدن، دارن حرکات زامبیا رو کنترل می کنن.

نفس تو گلوم گیر می کنه. داریم از بیرون، از دو تا پنجره ی گرد روی درها، کافه تریا رو تماشا می کنیم. هر کدوم به نوبت، این نمایش وحشتو بررسی می کنیم. ولی وقتی نوبت من می رسه و کسایی رو که سویبشرت پوشیدن، می بینم، خشکم می زنه و نمی تونم نگامو از روشون بردارم.

چند نفرن. هر کدوم یه سوت دارن و هر از گاهی توش فوت می کنن تا به دستوراتشون توجه بشه.

پوستشون فاسده و روشونم جوش های دون دون چرکی دیده می شه و بعضی جاها بنفشن. تو این قسمت ها، تیکه های گوشت در حال کنده شدنن. همشون موهای بی حالت خاکستری و چشمای زرد کم رنگ دارن. نمی تونم داخل دهنشونو ببینم، ولی می دونم اگه می تونستم، زبونای چروک و دله دار می دیدم.



از همون نوع جونورایی هستن که تو موزه ی جنگ دیدم، همون جهش یافته هایی که می خواستن بچه رو بدزدن. شرایطو کاملا در اختیار خودشون دارن، روی زامبیا مسلطن و ازشون برای بهره بردای منظم و موثر از زنده ها استفاده می کنن.

سبز درست می گفت. این شانس بد یا یہ حملہ ی خر تو خری نیست. برامون نقشہ کشیدہ شدہ. با این کہ تا یہ دقیقہ پیش باور نمی کردم ممکن باشہ، الان حتی از اون موقع کہ زامبیا ریختن تو سالن ہم بیشتر احساس ترس می کنم.

## فصل بیست و دوم

کرخت و خنگ و شوکه، می ریم سمت خروجی. فکر نمی کنم کسی انتظار باز بودنشو داشته باشه. ولی طوری وانمود می کنیم که انگار سلاخی تو کافه تریا رو ندیدیم، انگار که نمی دونیم معنیش چیه. یه دقیقه بعد رسیدیم به در. به میله خیره می شیم. اگه بتونیم بشکونیمش و درو باز کنیم، فقط چند ثانیه تا آزادی فاصلست.

کسی به میله دست نمی زنه. همه از این که اولین کسی باشن که شکست می خوره، می ترسن. می ترسن از این که این امیدی رو ناامید کنن که همه دوست داریم به واقعیت ببیونده، ولی جرات امتحانشو نداریم. بالاخره این منم که آه می کشم و می رم جلو. میله رو به سمت پایین فشار می دم. صدای تیک ازش درمیاد. یه لحظه مکث می کنم و دوباره فشار می دم. هیچ اتفاقی نمیفته.

چشمامو می بندم و سرمو به در تکیه می دم. بعدش فحش می دم و دوباره فشارش می دم، با تمام زور. ولی دارم وقتمو تلف می کنم. از جاش تکون نمی خوره. ترو می گه: "بی."

یکی از بدترین فحشایی رو که به ذهنم می رسه، روونش می کنم. با آرامش می گه: "بی، نگاه کن."

بر می گردم و یه چیزی رو سمت چپ، کف زمین می بینم. قبلا دیده بودمش، ولی فکر می کردم فقط جسده. حالا می بینم که دو تا پیکر وجود داره. یکیشون داره تکون می خوره، سر اون یکی رو می جوهر و مغزشو قورت می ده.

حین این که داریم با تنفر بهش نگاه می کنیم، زامبی قربانیشو کنار می زنه و وایمیسه. هممون همزمان نفسمونو تو سینه حبس می کنیم.

داد می زنم: "خانم رید!"

زامبی که یه زمانی ناظمون بود، این طرف و اون طرف می شه. با یه نگاه توخالی به ما زل زده، چونش خونیه و رگه هایی از ذرات مغز روش دیده می شه. به جسدی که زیر پاشه، نگاه می کنم و تتم مورمور می شه. جونزنیوئه. دیگه کسی رو با سخنرانیای خشکش راجع به تاریخ، خسته نمی کنه. بیچاره.





الفنت داد می زنه: " لعنتی! چه طور حرف می زنه؟ زامبیا نمی تونن حرف بززن، می تونن؟ "

خانم رید میاد نزدیک تر. الان دیگه دستش به من می رسه، ولی من نمی تونم حرکت کنم. خشکم زده.

بقیه می رن عقب، ولی کسی نمی دوه، جیغ نمی کشه و سعی نمی کنه منو ازش دور کنه. همه هیپنوتیزم شدن. این پدیده اسیرشون کرده، همین طور منو.

خانم رید با انگشتش که هیچ استخوانی ازش نزنه بیرون، لپمو نوازش می کنه و خطی از خون رو گوشتم به جا می ذاره. ولی به من چنگ نمیدازه و سعی نداره منم مثل خودش کنه. چشماش رو چشمای من قفل شدن. مجنون و در عین حال، آروم به نظر می رسه.

با اون یکی دستش هنوز داره شیکمشو می ماله. زمزمه می کنه: " پُرررر. "

سبز حواسشو پرت می کنه و می پرسه: " چه اتفاقی داره میفته؟ زامبیا از کجا اومدن؟ اون جونورایی که سوبیشرت پوشیدن، کین؟ " کی درا رو قفل کرده؟ "

خانم رید رو به سیزدندون قروچه می کنه. بعد دوباره به من لبخند می زنه و به کنار سرم، آروم ضربه می زنه. " بمووون. دوباره گرسنه ... زووووود. "

یه قدم می رم عقب و با صدای ضعیفی می گم: " ببخشید، دوست ندارم خورده شم. "

خانم رید ناامید به نظر می رسه. ولی شونه هاشو میندازه بالا و می شینه زمین. تیکه های مغز رو که رو چونشه، بر می داره و از نوک انگشتاش می مکتشون.

دارم از ناظم زامبی دور می شم. منطقی نیست. شبیه زامبیایی که تا حالا دیدیم، به نظر نمی رسه. فقطم به خاطر این نیست که می تونه حرف بزنه و از انگشتاش استخون نزنه بیرون. اثری از جای گاز یا خراش هم دیده نمی شه. نمی تونم ببینم از کجا زخمی شده.

می خوام با دقت بررسیش کنم. مهم به نظر می رسه. ولی ترو دخالت می کنه.

" باید از این جا بریم بیرون. "

بحث می کنم: " ولی این عجیبه. اون با بقیه فرق داره. می خوام بدونم چرا. "

ترو شونه هاشو میندازه بالا. " پس همین جا بمون و باهاش گپ بززن. من دارم می رم جلوی ساختمون تا از اون جا بززم به چاک. شاید درا رو مسدود کرده باشن، ولی نمی تونن تمام پنجره ها رو هم مسدود کرده باشن. وقت این کارو نداشتن. "

سبز می گه: " درست می گه. پنجره ها بهترین امیدمون. "

یه نفر از پشت موزیانه می خنده و می گه: " شما امیدی ندارید. "

به سرعت بر می گردم و سه نفر سویشرت پوش می بینم. کل عرض راهرو رو گرفتن و با بدجنسی پوزخند می زنن. تقریبا مطمئنم اونی که وسطشون بود، همونی بود که می خواست بچه رو تو موزه بدزده.

به من اشاره می کنه و می گه: " تو باید می داشتی بچه رو ببرم. " شکم درست از آب دراومد.

داد می زنم: " شما کی هستید؟ چرا دارید این کارو می کنید؟ "

جهش یافته با دهن بسته می خنده و می گه: " نگران نباش. " صداش خش داره و مثل سماور قل قل می

کنه. اصلا شبیه صدای آدم عادی نیست. " به جمع ما خوش اومدی. همه جای لندن همین آشه و همین

کاسه. موقع غروب آفتاب، این شهر تبدیل می شه به شهر زامبیا و فقط هم همین یکی نیست. از فردا،

دنیا برای ماست. "

حین این که به جهش یافته، با اون پوست عجیب و چشمای زردش، خیره شدیم و از پیش بینیش وحشت

زده شدیم، سوتشو می ذاره دم لیش و توش می دمه. سه تا سوت تیز و بلند. این قدر گوش خراشن که

مجبور می شم گوشمو با دستام بگیرم. بعدش جهش یافته هه سوتش رو میندازه و نیشخند می زنه. دستمو

که میارم پایین، صدای کوبیده شدن کلی پا روی زمین رو که از پایین راهرو میاد، میشنوم. زامبیا در

جواب سوت جهش یافته ها، دارن میان سراغمون.

## فصل بیست و سوم

وقت فکر کردن نیست. از بغل یه دسته زامبی میگذریم و با علم به این که وقت زیادی نداریم، تو راهرو می دویم.

حین این که از کنار در باز یه کلاس میگذریم، لینزر می پره و تو و جیغ می کشه: " من قایم می شم! " بعد درو به روی بقیه ی ما می بنده.

مفز سرعتشو کم می کنه، ولی استگر لی سرش داد می کشه: " ولش کن! "

می ریم جلو. قلبم مثل چکش می کوبه به سینم. نفس کشیدن برام سخت شده. من هیچ وقت خیلی رو فرم نبودم. سیب زمینی سرخ کرده زیاد می خوردم و به اندازه ی کافی نرمش نمی کردم. به تدریج از بقیه عقب میفتم. یه جا می پیچیم، یه جای دیگه هم همین طور. حساب مکان از دستم در رفته. زامبیا دارن نزدیک تر و نزدیک تر می شن. جهش یافته های سویشرت پوش هم احتمالا همراهشونن، چون یه بار صدای سوت میشنوم.

دازم از بغل یه پنجره رد می شم که یهو نگاهم به یه فضای باز میفته. وایمیسم و داد می زنم: " بغل یه حیاطیم. من دارم می پریم. "

ترو نعره می کشه: " نمی دونیم اون پایین چیه. می تونه پر از زامبی باشه. "

پوزخند شیطنت آمیزی می زنم: " تنها راه فهمیدنش همینه. " از پنجره دور می شم، بعد با سرعت خودمو پرت می کنم سمت شیشه. صورتمو با دستم می پوشونم. به احتمال زیاد یه رگ یا شاهرگی پاره کنم، ولی ترجیح می دم از خون ریزی بمیرم تا این که مرده های زنده قورتم بدن.

پنجره رو خرد می کنم و دیوانه وار جیغ می کشم. نصف وجودم وحشت زدست، نصف دیگش خرکیف. بازو هام باز می شن و رو هوا موج می خورن. برای یه لحظه ی کوتاه چشمم به زمین می خوره که داره به سرعت میاد طرفم. به شکل یه توده ی نامنظم می خورم زمین و به طور عجیبی قل می خورم. نفسم بریده. تیکه های شیشه دستا و زانو هامو زخمی کردن. ولی زندم. خیلی بد زخمی نشدم. مهم تر از همه، حیاط خالیه.

خطاب به بقیه داد می زنم: " بیایید! "

سبز زودتر از همه دنبالم میاد و یه قسمت دیگه از پنجره رو حین پریدنش خورد می کنه. حالا یه سوراخ

گشاد ایجاد شده و همه می تونن بی دردسر بیرون پایین. پشت سر ما می پرن، محکم فرود میان و بلند می شن. چند تا زخم و کبودی ایجاد شده، ولی ساق شکسته و شاهرگ پاره شده ای در کار نیست.



فقط سوزی و بالیدفک موندن. سوزی وحشت زده به ارتفاع خیره شده. داره گریه می کنه.

بالیدفک می گیرتش و می گه: "عجله کن."

سوزی می زنتش کنار. "نمی تونم. از ارتفاع می ترسم."

"اون قدرها هم بلند نیست!"

" من - "

صدای جیغی که از پنجره ی اون طرف حیاط شنیده می شه، حرف سوزی رو قطع می کنه. لاینزر چسبیده به شیشه و صورتش به شکل ناجوری پیچ خورده. زامبیا دورش جمع شدن. با یه تکون شدید، لاینزر از معرض دید ما دور می شه. به نظر می رسه کاس درست می گفت. زامبیا بوی زنده ها رو خوب تشخیص می دن.

بالیدفک داد می زنه: " پس آویزون شو و خودتو بنداز زمین. " در حالی که لبه ی پرتگاه رو نگه داشته، می ره عقب رو زانوهایش می شینه.

سوزی چشماشو می بنده و ناله می کنه: " باشه. ولی نمی تونم نگاه کنم. تو بهم بگو کجا باید - " منظره ی مه آلودی از تکون خوردن چیزی دیده می شه. یکی از زامبیا سوزی رو می گیره و اونم قبل از این که بتونه جیغ بکشه، رفته. بالیدفک جیغ می کشه و لبه رو ول می کنه، ولی قبل از این که فرود بیاد، دستای مثل مار زامبیا می گیرنش و می کشنش بالا. بالیدفک نعره می زنه و فحش می ده. چند تا از زامبیا از پنجره های شکسته شده خم می شن و بیرونو نگاه می کنن. فکر می کنن الانه که بپرن پایین و کارمونو تموم کنن. ولی نور خورشید عصبی بشون می کنه. خودشونو عقب می کشن، چشماشونو می گیرن و دوباره به تاریکی راهرو پناه می برن، قبل از این که زامبیای گرسنه تر یا شجاع تر جاشونو بگیرن. نزدیک ترین درو پیدا می کنیم و می ریم تو. یه کم لنگ می زنیم. به خاطر پریدن، پامون هنوز یه کم درد می کنه، ولی از این که زنده موندیم، خوشحالیم. خیلی خوب می دونستیم همون بلایی که سر لاینزر، سوزی و بالیدفک اومد، می تونست سر ما هم بیاد.

## فصل بیست و چهارم

از کل گروه، فقط نه نفر باقی مونده. من، ترو، مفز، الفنت، استگر لی، تایلر، سیز، اون یکی پسر مسلمان و بچه هندیه. حین این که می دویم، سعی می کنم یادم بیاد از اول چند نفر بودیم، ولی فایده نداره. اسم و صورت مرده ها رو فراموش کردم. مطمئن بودم اگه برای پنج دقیقه بشینم، یادم میاد. ولی الان، فقط یه سری شبخ مبهم.

دوباره پشت سرمون صدا میاد. زامبیا احتمالا با ترششون از نور کنار اومدن. تعقیب از سر گرفته شده. ترو وایمیسه و نفس نفس می زنه: " دست ننگه دارید. ما کجاییم؟ نمی دونم داریم بر می گردیم سمت سالن یا این که داریم می ریم نزدیکای ورودی. "

دور و برمونو نگاه می کنیم. هر دو طرف کلاس هست، ولی هیچ کدومشون رو نمیشناسم. همه ی راهروها شکل هم به نظر می رسن. منم مثل ترو گیج شدم. از نگاهای توخالی بقیه، می فهمم که اونا هم همین طور.

تایلر با کمرویی سرفه می کنه و اشاره می کنه. " ورودی اون طرفه. " ترو می پرسه: " مطمئنی؟ "

لبخند کم رنگی می زنه و می گه: " آره، جهت شناسیم خوبه. " " پس بیایید بریم. "

به اون سمتی که تایلر اشاره کرد، حرکت می کنیم. بهتره درست گفته باشه. اگه نه، قبل از این که زامبیا بتونن، خودم می کشمش.

یه جا می پیچیم و به یه پسر هم قد خودم برخورد می کنم. هر دومون می خوریم زمین. بلند می شم و سرمو می مالم. متوجه می شم کسی که بهش برخورد کردم، پاکسه و ناخودآگاه لبخند می زنه. " پاکس! فکر کردم تو ... "

دیگه ادامه نمی دم. پاکس با یه نگاه گرسنه به من زل زده. یادم میاد میاد آخرین باری که دیدمش، داشت مغز دانگلوپ رو می خورد. به انگشتای دست چپش نگاه می کنم و می بینم که یه قارچ به رنگ سبز کم رنگ داره تو محل گازگرفتگی وول می خوره. از نوک فاسد انگشتاش، استخون زده بیرون.

ریک درست پشت پاکسه. داره لنگ می زنه و یه پاشو می کشه. از زانو به پایین، یکی از پاهاشو از

دست داده. احتمالا قبل از تبدیل شدن، پاکس یا یه یکی دیگه از زامبیا جویدنش. ولی خون زیادی دیده نمی شه.

پاکس با قدمای بلند میاد سمت من. مشخصا مغز دانگلوپ برای سیر کردنش کافی نبود. مثل مفر، دانگلوپ بدبخت هوش سرشاری نداشت، برای همین مغزش چیزی بیشتر از یه خوراکی سرپایی حساب نمی شد.

به صورت پاکس لگد می زوم و عقب می رونمش. حین این که سعی دارم بلند شم، مفر میاد و به پاکس محکم تر لگد می زنه. ریک با دستای کاملا باز می پره سمت مفر، انگشتاش مثل پنجه های گریه خم شدن. مفر جاخالی می ده. ریک میاد کارو یه سره کنه که-

- که یهو صدای غرش عجیبی رو میشنوم و زامبی به عقب پرت می شه. شیکمش تیکه پاره شده و کف زمین و دیوار پشت سرش خونی شدن.

پاکس بلند می شه و دندان قروچه می کنه. دوباره میاد سمت من. یه غرش دیگه شنیده می شه و کله ی پاکس می ترکه. یه نفر داره تیراندازی می کنه. یه نفر تفنگ داره. دمش گرم!

حین این که ریک لنگ لنگون میاد جلو و دل و رودش داره می ریزه رو پاهاش، نعره می زوم: " سرش! به سرش شلیک کنید! فقط این جوری می شه کشتشون! "

صدای شلیک تفنگ دوباره شنیده می شه و شقیقه ی ریک پاره می شه. بی جون میفته زمین.

بر می گردم تا تفنگدارو ببینم. بقیه هم همه برگشتن، دهنشون باز مونده و به زحمت می تونن باور کنن چیزی که اتفاق افتاده، واقعیه. من انتظار یه دسته سربازو دارم، ولی چیزی که می بینیم، یه آدم معمولیه که یه تفنگ شکاری دستشه. هنوز نیاوردتش پایین و با خشونت از مگسک تفنگ به من خیره شده.

غرولند می کنه: " گاز گرفتنت؟ "

جیغ می زوم: " نه! "

" دروغ نگو! دیدم که بهت حمله کرد. " خطاب به بقیه می گه: " عقب وایسید! "

به مردی که تفنگ داره، با دهن باز خیره شدم. اصلا عادلانه نیست که از دست زامبیا جون سالم به در ببری و بعد یه احمقی که حرف حالیش نیست، کارتو تموم کنه. خیلی دوست داشتم تو کله ی خرش منطق

فرو کنم، ولی به نظر نمی رسه شانسی داشته باشم، چون فشنگ وسط صورتمو هدف گرفته. ممکنه هر  
ثانیه -

یه مرد دیگه داد می زنه: " صبر کن! نزن! اون دخترمه! "

مردی که تفنگ داره، می گه: " ولی من دیدم - "

بقیه ی چیزایی که می گه، به گوشم نمی رسه. چون بابا اون جاست، اون احمق رو که تفنگ داره، می  
زنه کنار، آغوششو باز می کنه و دولا می شه تا منو بغل کنه.

با خوشحالی و آسودگی خاطر داد می زنم: " بابا! "

دستاشو دورم حلقه می کنه و محکم فشارم می ده: " بکی! دخترم! دخترم! "

بعدش بوسم می کنه و بغلم می کنه و منم اهمیت نمی دم چند تا زامبی و آدم احمق اون دور و بر هست.

دیگه اهمیتی ندارن. بابا منو دوست داره. زندگیشو به خاطر من به خطر انداخت. حالا همه چی درست

می شه. بابا منو نجات می ده. هممونو نجات می ده. اون یه قهرمانه!





## فصل بیست و پنجم

مردی که تفنگ دستش، فستیوال بوسه و بغل کردمونو قطع می کنه و می گه: " تاد، " بابا سرشو میاره بالا، اشک شوق، چشماشو براق کرده و داره مثل احمقا نیشخند می زنه. " بچه های ما این جا نیستن. باید ادامه بدیم. "

نیشخندش محو می شه. به سرم دست می کشه، بعد وایمیسه. دو تا مرد بهم دست می دن. پشت مردی که تفنگ دستش، دو تا زخم هستن. یکیشون سفیدپوسته و اون یکی هم چینی. بابا لبخند غم انگیزی به زن سفید پوست می زنه، ولی رو به اون یکی فقط اخم می کنه.

بابا از مرد تفنگدار می پرسه: " مطمئنی که می خوای بری جلوتر؟ " " مجبورم. " رو به بقیه ی ما می کنه. " کسی از شما جیمی ویلکینز<sup>53</sup> رو میشناسه؟ " اکثرمون سرمونو به نشونه ی تایید تکون می دیم. " دیدینش؟ " سرمونو به نشونه ی تکذیب تکون می دیم. زن سفید پوست می پرسه: " لیندزی هوگانو<sup>54</sup> چی؟ " لینزر.

زیر لب می گم: " زامبیا گرفتنش. "

قیافه ی زن ماسید. با عصبانیت می گه: " نه! اشتباه می کنی. "

" دیدیم که گرفتنش. "

جیغ می زنه: " کجا؟ "

بر می گردم و اشاره می کنم. زن شروع می کنه به دویدن. داد می زنم: " طبقه ی آخر بود. دیگه دیره. اون مرده. "

ولی زن گوش نمی کنه. رفته.

زن چینی از ما می پرسه پسر و دخترشو دیدیم یا نه، ولی هیچ کدومشونو نمیشناسیم. با مرد تفنگدار به سرعت می رن جلو و حین رد شدن، هر اتاقو چک می کنن.

خطاب به بابا زیر لب زمزمه می کنم: " دیوونگیه. خودشونو به کشتن می دن. "

---

<sup>53</sup> Jimmy Wilkins

<sup>54</sup> Lindsay Hogan

می گه: " می دونم عزیزم. ولی مادر پدرا برای بچه هاشون هر کاری می کنن. منم می دونستم وقتی پیام دنبالت، احتمالا خورده می شم، ولی فکر کردن به این مساله جلومو گرفت؟ البته که نه. "

با غرور به بابا لبخند می زخم. اطرافو نگاه می کنه، رو به دوستام لبخند می زنه، رو به مسلمونا، بچه هندیه و تایلر قیافه می گیره. می گه: " بیاین، از این جا می برمتون بیرون. "

بابا از همون راهی که اومد، بر می گرده و ما هم دنبالش می ریم. داره سریع حرکت می کنه، ولی نمی دوه. وقتی ترو سرعتشو زیاد می کنه، می گه: " آروم تر. "

" ولی زامبیا ... " ترو نفسشو تو سینه حبس می کنه.

" فکر کردی ازشون خبر ندارم؟ " بابا خرناس می کشه.

ترو اصرار می کنه: " باید بریم بیرون. "

بابا با آرامش می گه: " داریم همین کارو انجام می دیم. ولی اگه مثل مرغ بی سر بال بال بزیم، به مشکل بر می خوریم، همون طور که شما قبل از این که پیداتون کنم، به مشکل برخوردید. اگه آماده باشید، این زامبیا اون قدرها هم سرسخت نیستن. تا الان کار چندتاشونو ساختم. " یه میله ی آهنی رو که خونیه، به سمت ما تکون می ده. " ولی باید از راه درست وارد شید، سر به هوا نباشید و مطمئن باشید وقتی دارن میان سمتتون، وقت و فضای کافی در اختیارتون هست. "

به سمت چپ می پیچه و از اتاق معلما میگذریم. در بازه. چند تا از معلما رو تو اتاق می بینم. دارن بقایای همکاراشون رو می جون.

بابا می گه: " دیگه ردت نمی کنن. " جفتمون می خندیم.

بعضی امتحانا تجدیدی های پشت سر هم می آوردم. " با دهن بسته می خندم. " ولی در زمینه ی زنده موندن در مقابل زامبیا، نرم بیسته! "

بابا با حس غریبی می گه: " از موقعی که خودم دانش آموز این جا بودم، مدت زیادی میگذره. ولی این جا رو طوری به خاطر دارم که انگار همین دیروز بود. تو پیدا کردن راهم مشکلی نداشتم. "

می پرسم: " چه طور این قدر سریع رسیدی این جا؟ " انگار از وقتی که از سالن بیرون اومدیم، ساعت هاست که داریم می دویم، ولی مطمئنا بیشتر از یه ربع یا بیست دقیقه نمی شد.

بابا می گه: " داشتم همین نزدیکیا کار می کردم. وقتی از رادیو خبر حمله رو شنیدم، مثل باد دویدم.

سعی کردم زنگ بزنم چک کنم اوضاع چه طوره، ولی تلفنا کار نمی کنن. "

الفنت می پرسه: " پس درسته؟ تو جاهای دیگه هم همین اتفاق داره میفته؟ "

بابا می گه: " آره، مدرسه ها، بیمارستانا، مغازه ها، کارخونه ها، همه جا. بیرون رفتن از این جا آخرش نیست. لندن تو آشوبه. ولی زامبیا ترجیح می دن تو سایه بمونن. اگه فقط از خیابونا و جاده های اصلی حرکت کنیم، احتمالا به مشکل بر نمی خوریم. حداقل تا شب. "

می پرسم: " مامان چی؟ " حالا که یه نفر هست که مواظب باشه، فکر مامان میاد تو سرم.

بابا می گه: " به خونه یه سر می زنیم تا ببینیم اون جا هست یا نه. "

" نمی شه بهش زنگ بزنی و بگیم - "

با عصبانیت می گه: " گوش نکردی؟ تلفنا از کار افتادن. موبایل، مخابرات، همش. ایستگاه های

تلویزیونی و خیلی از ایستگاه های رادیویی هم همین طور. ولی یه یارویی که باهش کار می کنم، یه

رادیوی پیشرفته داره که همه جور فرکانس رو دریافت می کنه. از همون طریق فهمیدم قضیه فراگیر شده.

حدودا از ... " ساعتشو نگاه کرد. " از همین یه ساعت پیش شروع شد. ولی فوراً راجع بهش نشنیدم. ولی

به محض این که شنیدم، اومدم. " لبخند ضعیفی به من می زنه. " فکر کردی می دارم زامبیا قورت بدن؟ "

می خوام گریه کنم و دوباره بغلش کنم، ولی وقت نیست. باید حرکت کنیم. وقتی از این جا بریم بیرون، زیر

نور خورشید تا حدودی در امانیم. اون موقع هر چه قدر که بخوایم، می تونیم همدیگه رو بغل کنیم.

محکم و استوار، جلو می ریم و به جلوی ساختمان نزدیک می شیم. برای اولین بار، بعد از بیرون اومدن

از سالن به خودم اجازه می دم امید داشته باشم. نمی خوام سرنوشتو وسوسه کنم، ولی فکر کنم دیگه موفق

شدیم.

میایم به یه راهرو که فقط چند پیچ از خروجی اصلی فاصله داره. همه هیجان زدن. رسماً می تونیم بوی

آزادی رو احساس کنیم. یه در اضطراری آتیش سوزی جلو رومونه. بعد از این که ازش رد بشیم، راهرو

چند شاخه می شه. بپیچیم سمت راست، دوباره وارد مدرسه می شیم. بپیچیم سمت چپ، می ریم سمت

خونه.

بابا درو هل می ده. می لرزه، ولی باز نمی شه. اخم می کنه و دوباره فشارش می ده. نه خیر. می گه:

" درست نیست. از همین جا اومدم تو. "

بچه هندیه میاد جلو و از سوراخ کلید روی در اون ورشو نگاه می کنه. با ناله می گه: " قفل شده. یه زنجیر اون پشته. "

بابا هلش می ده اون ور و داد می زنه: " چی؟ " خودشم از لای سوراخ کلید، اون طرف درو نگاه می کنه. " کی همچین غلطی کرد؟ "

آه می کشم: " جهش یافته ها. " از پشت سرمون، همون نزدیکیا، صدای سوت میشنوم، انگار حرفمو شنیده بودن. " بابا! دارن میان! "

بابا به من زل می زنه. اول می پرسه از کجا می دونم تو دردرس افتادیم، بعد سرشو تکون می ده و با شونش می کوبونه به در.

خطاب به کسایی که اطرافشن، غرولند می کنه: " برید عقب. یه زنجیر مسخره نمی تونه منو این جا نگاه داره. "

به بابا نگاه می کنیم که چه جوری پشت سر هم خودشو می کوبونه به در. در کلفت و سنگینیه. برای این ساخته شده که موقع آتیش سوزی، جلوی شعله های آتیشو بگیره تا پخش نشن. زنجیرم محکمه. به نظر نمی رسه بابا به نتیجه برسه، ولی به کارش ادامه می ده. کاملاً تمرکز کرده و داره مثل دونده ی دوی ماراتون عرق می ریزه.

بر می گردم و به راهرو نگاه می کنم. چهار تا زامبی واردش شدن. چشمشمون میفته به ما و شل می زدن دنبالمون.

نالاه می کنم: " بابا! "

نفس نفس می زنه: " دیگه آخراشه. "

ترو خودشو پرت می کنه سمت در. سعی می کنه کمک کنه. مفز و سیز هم همین طور. بابا بهشون چشم غره می ره، ولی بعد صدای شکسته شدنی میاد. بابا با خوشحالی فریاد می زنه: " همینه بچه ها! هر چی که دارید روش خالی کنید. "

پشت سر هم خودشونو پرت می کنن سمت در. بازوها و شونه هاشون بعدا سیاه و کبود می شه، ولی اهمیتی نمی دن. مهم نیست چه قدر کویوندن لازم باشه، اینا تسلیم بشو نیستن.

الفنت، استگر لی، هندیه و اون یکی بچه مسلمونه با درموندگی پرواز بابا و سه تا پسر دیگه رو به در

تماشا می کنن. مثل سگای وحشی شدن. من یکم عقب ترم و تایلر کنارم وایساده. دنبال یه چیزی می گردم تا باهاش زامبیا رو عقب برونم، ولی چیزی پیدا نمی شه. دارن نزدیک تر می شن. تا الان می تونستن شتاب بگیرن و به ما برسن، ولی وقتی می بینن گیر افتادیم، دیگه عجله ای ندارن. داد می زنم: "بابا!"

خس خس می کنه: "فقط چند تا ضربه ی دیگه." دوباره خودشو پرت می کنه سمت در. سر و کله ی زامبیای بیشتری از انتهای راهرو پیدا می شه. خیلی زیادن. چند تا جهش یافته ی سوت زن هم اون وسط دیده می شن و اونا رو به سمت ما هدایت می کنن. "بابا!"

بابا بر می گرده و یهو صورتش مثل گچ سفید می شه. با صدای ضعیفی می گه: "یا خدا." مفز خودشو می کوبونه به در و صدای شکسته شدنش میاد. لولا از کار افتاده. مفز خوشحالی می کنه و شروع می کنه به تکون دادن در. بابا و سیز بهش ملحق می شن. جایی برای ترو باقی نمونده. از سر راه کنار زده شده.

داد می زنم: "تقریبا به ما رسیدن."

بابا به من نگاه می کنه، بعد به زامبیا. فحش می ده. "باید سرشونو گرم کنی. فقط چند ثانیه ی دیگه لازم داریم."

جیغ می کشم: "چه جوری؟ نمی تونم کاری کنم تا -"

بابا نعره می زنه: "بچه سیاهه رو پرت کن طرفشون."

به تایلر خیره می شم، تایلر هم به من. هر دو مون گیجیم و موقتا زامبیا رو فراموش کردیم.

بابا داد می زنه: "انجامش بده!"

زیر لب می گم: "ولی این تایلره. یکی از ماست. بهمون کمک کرده و -"

بابا جیغ می زنه: "اون شومینه پاک کن لعنتیو پرت کن طرفشون، وگرنه شلاقت می زنم!"

یهو می بینم که دستمو دراز کردم و دارم کاری رو که گفته، انجام می دم. وقتی اعصابش خرده، درخواستشو همیشه اجابت می کنم. ازش اطاعت کنی، آسون تر از اینه که تو روش وایسی. سال ها آماده سازی جواب می ده. ترس رخنه می کنه. تو نقش دختر مطیع فرو می رم. نژادپرستی که تو وجودمه، میاد

جلو و از این که آزاد شده، به وجد میاد.

به طور خودکار بازوی تایپرو می گیرم و پرتش می کنم سمت زامبیا.

حین این که بهشون برخورد می کنه، جیغ می کشه: " نه! بی! نه! کمکم کن! "

هر پنج تاشون می خورن زمین. افتادن زامبیا شبیه افتادن میله ی بولینگه. تایپر شروع می کنه به بلند شدن. من که فوراً وجدان درد گرفتم و وحشت زده شدم، می رم که بگیرمش. با درموندگی می خوام کاری رو که کردم، جبران کنم. ولی قبل از این که بتونم بکشونمش به منطقه ی امن، یه زامبی تایپرو می گیره و یه گاز به گردنش می زنه. تایپر سرفه می کنه و سفت می شه. خون از گلوش می پاشه بیرون. وحشت زده نگاه می کنم که چه طور سه تا از زامبیا دورشو می گیرن و لقمه ی انسانی خوش مزه ای رو که پرت کردم سمتشون، می خورن.





## فصل بیست و ششم

امروز شاهد اتفاقات وحشتناکی بودم، ولی هیچ کدومشون با این قابل مقایسه نیست. مرگ تایلر از همه ی کسانی که تیکه تیکه شدن، بدتر نبود. ولی من قربانیش کردم. اجازه دادم بابا بهم زور بگه، مثل همیشه. حالا به خاطر این قضیه یه پسر مرده. به خاطر من.

موقعی که بوی تایلر بقیه ی زامبیا رو جذب می کنه و اونا هم نزدیک تر می شن، بابا درو باز می کنه و از خوشحالی نعره می کشه. ترو و بقیه خودشونو می چپونن تو. بابا سریع بر می گرده و منو دنبال خودش می کشونه و از منظره ی وحشتناک نابود شدن تایلر بیور توسط زامبیا دورم می کنه. نفس نفس می زنه: "زود باش، باید از این جا بریم."

بابا بچه هندیه رو از کنار در هل می ده و خطاب بهش غرولند می کنه: "گمشو کنار گاندی. دختر من اول می ره."

منو هل می ده تو، بعد دنبالم میاد. پسر هندیه داره جیغ می کشه. سعی می کنه بعد از ما بلوله بیاد تو، ولی یه زامبی می گیرتش. جیغ بنفش می کشه و دستشو به سمت ما دراز می کنه، التماس می کنه که نجاش بدیم. بابا نیشخند می زنه، هلش می ده عقب و درو محکم می بنده.

با عصبانیت به ترو و مفز می گه: "کمکم کنید اینو نگه دارم." بدون سوال پرسیدن اطاعت می کنن. از هراس شقاوتش تسلیم شدن. بی رحمی ای که تو صداشه، روشن تسلط پیدا کرده، همون طور که تو کل زندگیم رو من تسلط داشته.

بابا دور و برو نگاه می کنه تا یه چیزی پیدا کنه که بشه باهاش درو مسدود کرد، ولی چیزی نیست. در حالی که با ترو و مفز درو فشار می ده تا زامبیا رو عقب نگه داره، نفس نفس می زنه: "خیلی خب، حدس می زنه کُپه بشن و گیر کنن. یه مدت طول می کشه بفهمن چی به چیه. شما بدوید برید جلو. ما اینو یه کم بیشتر نگه می داریم و بعد دنبال شما می دویم، به امید این که بهمون نرسن."

الفنت، استگر لی، سیز و اون یکی پسر مسلمونه می دون سمت چپ. دارن گریه می کنن و می لرزن، ولی به راهشون ادامه می دن. آزادی حالا تضمین شدست.

بابا می گه: "برو بی."

سرمو به چپ و راست تکون می دم.

زیر لب می گه: " دختره ی احمق. " بعد حین تکون خوردن در به عقب رونده می شه. " خیلی خب، پیش من بمون. شما دو تا آماده اید؟ سه رو که گفتم، درو ول می کنیم. "

ترو و مفز با اضطراب سرشونو تکون می دن. بعد بابا سریع داد می زنه: " یک دو سه! " درو ول می کنن و سریع فرار می کنن. زامبیا محکم درو فشار می دن و میشکوننش. ولی همون طور که بابا حدس زد، زامبیای زیادی سعی دارن یه جا از چارچوب رد بشن و اون لا گیر می کنن. چند ثانیه طول می کشه تا دوباره بتونن رو به جلو حرکت کنن.

بابا متوجه می شه همراهش نیستم. وایمیشه و بر می گرده. می بینه که دارم می رم عقب. داد می زنه: " بی! چه غلطی داری می کنی؟ "

ناله می کنم: " نمی تونم. "

میاد سمت من. وقتی می بینه زامبیا دارن گره شونو باز می کنن، وایمیشه. دستشو دراز می کنه و جیغ می کشه: " بیا! این همه سختیو تحمل نکردم تا آخرش تو رو از دست بدم. پاشو بیا قبل از این که - " در حالی که دارم اشکای عصبانیت و تلخی رو از روی لپام پاک می کنم، حرفشو قطع می کنم و آرام تر از حدی که موقعیت بهم اجازه می ده، بهش می گم: " می تونی مشکل تو چیه بابا؟ تو از هر زامبی خون خواری هیولاتری. "

حین این که بابا با حیرت به من خیره شده، بهش پشت می کنم. به مردی که از هر کسی تو دنیا بیشتر دوستش دارم، به مردی که از هر کسی تو دنیا بیشتر ازش متنفرم، پشت می کنم، لنگ می زنم و از این مرد، از خروجی، از امنیت، دور می شم. حین این که با فریاد اسممو صدا می کنه، می رم به سمت راهرویی که به ساختمون منتهی می شه. ترجیح می دم شانسمو بین زامبیا امتحان کنم تا این که دنبال هیولای نژادپرستی برم که منو مجبور کرد تایلر بیورو بکشم.

## فصل بیست و هفتم

می چرخم و می پیچم، تو راهروها با شتاب حرکت می کنم، اشک از صورتم جاریه. نفس نفس می زنم و ثلو ثلو می خورم، ولی هیچ وقت نمی خورم زمین و جایی گیر نمی کنم. پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم. از دیدن اون چیزی که قراره ببینم، می ترسم. زامبیا یا بابا، هر کدومشون به یه اندازه بدن. باورم نمی شه دارم این کارو انجام می دم. خیلی به آزادی نزدیک بودم. باید همراه بقیه فرار می کردم و وقتی اومدیم بیرون، حساب بابا رو می رسیدم. باید موقعی تو روش وایمیسادم که پای زندگیم در میون نبود.

ولی نتونستم. برای این همه سال، هر وقت که من و مامانو می زد و برای هر کسی که سفید پوست نبود، قلدری می کرد، چیزی نگفتم. هیچ وقت تو روش واینسادم. هی نقش بازی کردم و وانمود کردم مهم نیست. فقطم نه به خاطر این که ازش می ترسیدم. چون واقعا دوشش داشتم. بابام بود. نمی خواستم واقعا اعتراف کنم که پلیده و به طور غیر قابل درمانی مریض.

ولی منو به یه قائل تبدیل کرد. مجبورم کرد تایلرو پرت کنم سمت زامبیا. نمی تونم ببخشمش. نمی تونم به خودم دروغ بگم و به عنوان یه حادثه ی غیر قابل اجتناب در نظر بگیرمش. نمی تونم بگم عوض می شه. من و تایلر به هم نزدیک نبودیم، دوست هم نبودیم، ولی تا جای ممکن کمکمون کرد. اگه به خاطر تایلر نبود، شاید هیچ وقت راهمونو پیدا نمی کردیم. نباید به خاطر رنگ پوستش کشته می شد. پسر هندیه هم همین طور. توسط مردی که جز به خودش و امثال خودش اهمیت نمی ده، قربانی شد.

یکی از حرفای آقای بورک رو که چند وقت شنیده بودم، یادم میاد: " حرومزاده های بد طینت و بدجنس زیادی تو دنیا وجود دارن. مهمه که حواسمون بهشون باشه. ولی همیشه یادتون باشه، شاید خود شما بد طینت ترین و بدجنس ترین آدم باشید. پس از همه بیشتر، حواستون به خودتون باشه. "

سعی کردم همیشه نقش یه آدم خنثی و چاپلوس رو بازی کنم، ولی این نقش بازی کردن منو به به جایی کشوند که حتی تصورشم نمی کردم. ولی وقت تغییره. این جا، امروز، همین حالا. اگه از این مخمصه زنده بیرون بیام، دیگه هیچ وقت این جوری اشتباه نمی کنم. نمی تونم تایلرو به زندگی برگردونم. این قضیه تا آخر عمر عذاب می ده و نمی تونم برای جبراننش کاری انجام بدم، ولی از این لحظه بعد، هر کاری که لازم باشه، انجام می دم تا با بابا و امثالش مقابله کنم. قسم به خونی که ریختم، قسم به زندگی ای که

نابود کردم.

به یه تقاطع می رسم و می پیچم سمت راست، ولی زامبیا دارن تو راهروی جلوی روم رژه می رن. می رم عقب و مستقیم می رم جلو. زامبیا میفتن دنبالم.

از یه اتاق رد می شم و یه دختر که آرنجش گاز گرفته شده و داره خون ریزی می کنه، لنگ می زنه و ازم جلو میفته. یه زامبی میاد دنبالمون. پسریه هم قد و اندازه ی خودم. لباساش تقریبا ریز ریز شدن. به این نتیجه می رسه که من لقمه ی با ارزش تریم و دستشو دراز می کنه که منو بگیره.

جاخالی می دم، ولی به اندازه ی کافی سریع نبود. انگشتای استخوانی به بازوم چنگ میندازن و به گوشت بی حفاظ روی مچم برخورد می کنن. داد می زنم و با یه لگد می کوبونش زمین. سعی می کنه با دندوناش پامو بگیره، ولی به موقع می کشمش عقب. یه لگد محکم می زنم تو سرش. به راهم ادامه می دم.

حین دویدن، وحشت زده به خراش زل می زنم. هیچ وقت نفهمیدیم یه خراش برای تبدیل کردن یه انسان به زامبی کافیه یا نه. شاید بی ضرر باشه و فقط گاز گرفتن یا تبادل آب دهن و خونه که یه نفرو تبدیل می کنه. ولی روش شرط نمی بندم. فکر کنم دیگه کارم تمومه. احتمالا تا یکی دو دقیقه دیگه، مثل پاکس بالا میارم، می لرم، خرخر می کنم و فکرمو برای همیشه از دست می دم.

به یه راه پله می رسم و ازش بالا می رم. تصمیم می گیرم برم سمت پنجره های جلویی و از اون جا بپریم در آغوش امنیت. باید باور داشته باشم هنوز دیر نیست. شاید اگه از مدرسه برم بیرون، بتونم بهم کمک کنن، حتی اگه خراش عفونی باشه. امیدوارم که نباشه، ولی اگر باشه، شاید یه نفر بتونه بازومو قطع کنه یا یه دارویی بهم بده یا ... یا ... یه چیزی. مهم نیست که الان به مو بندم. بهتره به یه چیزی امید داشته باشم تا این که کلا بی خیال بشم.

ولی هنوز از نصف پله ها بالا نرفتم که همین بارقه ی امید رو هم برای همیشه از دست می دم.

یه نفر بالای سرم غرغر می کنه: "بدو، تا جایی که می تونی، سریع بدو." "

بالا رو نگاه می کنم و همون جهش یافته ی تو موزه رو می بینم، همونی که قبلا هم بهش برخورد کرده بودم. تعداد زیادی زامبی پشت سرشن و به من خیره شدن. آب دهنشون راه افتاده، انگشتاشون سریع و خفیف تکون می خوره، منتظر دستور حملن.

وایمیسم و به مردی که چشمای زرد و پوست مایل به بنفش داره، خیره می شم. داره به طور آزاردهنده ای

ریز ریز می خنده. داد می زنه: " کجا داری می ری بکی؟ "

یه قدم می رم عقب. دارم آروم ناله می کنم و دنبال یه گوشه می گردم تا توش قایم شم. جز زامبی چیزی نمی بینم. سرم داره گیج می ره و حالت تهوع دارم. دارم تبدیل می شم یا این که فقط ترسه؟

چشمام تار می بینن، هوش و حواسم دارن از کار میفتن. دستمو می گیرم جلو و ناله می کنم: " من خراش برداشتم. " معینیش اینه که ... ؟ "

جهش یافته دوباره به طور آزاردهنده ای می خنده. " بله، ولی یه خراش که مساله ای نداره. الان باید نگران چیزای دیگه ای باشی. به نظرم می رسه یکی از دوستات می خوات باهات حرف بزنه. "

به پله های پشت سرم اشاره می کنه. بر می گردم و تایلرو می بینم که دقیقا یه پله پایین تر از من وایساده. سرشو انداخته پایین. خون و رگه ی نازکی از قارچ سبز شونه، گردن و همه جاهای دیگه ای رو که گاز گرفته شدن، پوشونده. نمی تونم چشمماشو ببینم.

قبل از این که بتونم چیزی بگم، دست راست تایلر به طرفم پرتاب می شه. انگشتاش محکم و تا حدودی انحن دارن. استخوانایی که از سر انگشتاش بیرون زدن، شکل یه سری خنجر ریزن. مثل چکش به سینم کوبونده می شن، دنده هامو خرد می کنن و دور قلبم حلقه می شن. وقتی از شدت درد، جیغ می کشم، تایلر قلبمو از بدنم می کشه بیرون. ضربانشو چند بار تو دستاش می بینم. بعدش تایلر قلبو فرو می کنه تو دهنش، می جوتش و قورتش می ده.

این آخرین چیزیه که تو این زندگی می بینم. جویده شدن قلبم توسط تایلر. داره با بدجنسی نیشخند می زنه. معلومه همون طور که مردم می گن، انتقام خیلی خیلی شیرینه.



دارم میفتم. دنیا جلوی چشمام تیره و تار شده. سیاهی گوشه های چشممو می گیره، می تپه و موجی از  
پوچی تاریک همه چی رو تو خودش غرق می کنه.  
من می میرم.



ادامه دارد...